

۲۴۹
۱۲۰

PIR
۵۵۵۵
۱۲۵۸

امیر خسرو

۱۰۱۲۹

اليوم لي وسيكون -
لعبه

کتابخانه
۱۳۲۹/۴/۱

۵۹
۱۳۲۹



۱۳۲۹

PIR
۵۴۵۵
امیر خسرو، خسرو بن محمود، ۶۵۱-۷۲۵ ق.
قران سعدین / [تالیف امیر خسرو دهلوی - طهران
[۱۲۹۷ق: ۱۲۵۸ق]
۱۲۵۸
۲۵۲ ص.
شورای اسلامی
ش ۲
جای سنگی . بخط میرزا آقا کمره ای .
۱ . شعر فارسی - قرن ۷ . الف . عنوان .

PI

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۲۴۴
۱۲۰

امیر خسرو

۱۰۱۲۹

لغوی
الیوم لی و سیکون -

کتابخانه
۱۳۲۹/۴/۱

۵۹
۲۳۱



۱۴۵۹

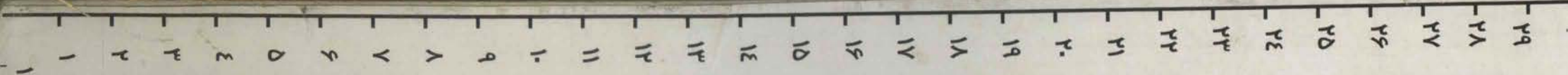
PIR
۵۵۵۵
۱۴۵۸

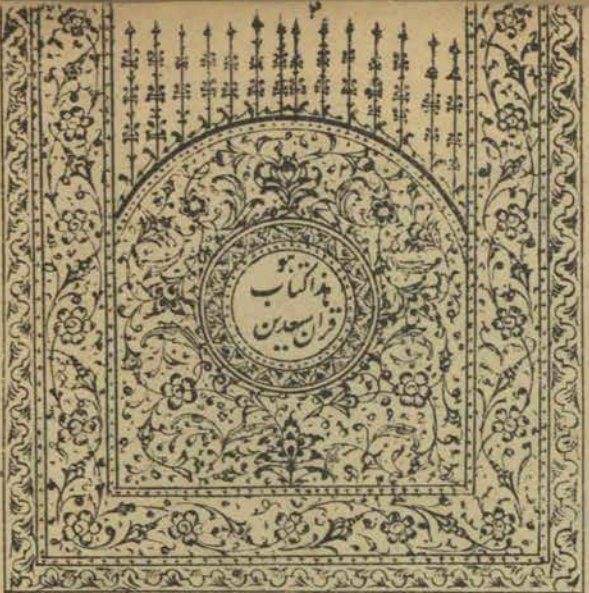
PIR
۵۴۵۵
امیر خسرو، خسرو بن محمود، ۶۵۱-۷۲۵ ق.
قران سعدین / [تالیف امیر خسرو هروی] - طهران
[۱۲۹۷ق: ۱۲۵۸]

۱۴۵۸
۲۵۲ ص.
شاب سنگی . بخط میرزا آقا کمره‌ای .
شورای اسلامی
ش ۲

۱ . شعر فارس - قرن ۷ . الف . عنوان .

PI





شکر گویم که توفیق خدوند
نام این نامه است قرآن مجید

بر سر نامه تو حید نوشتم غمخون
کز پیش بعیدین پهرت قرآن



بسم الله الرحمن الرحيم



حمد خداوند سرایم نخست
واجب اول بوجوب قدم
بیشتر از فکر خرد پروران
نور سزای بصر دور بین
فکرت صاحب خردان خاک او
دل متحیر که نداند و را

تا شود این نامه نباشد دست
نی بوجدی که بود از عدم
پیشتر از فهم فورت دران
دید که گشای دل عبرت کرین
سترف عجز در ادراک او
روح در این کم که چه خواند و را



ز بره ندارد خرد دست خیز
اد می آید بسخن با جوست
هر کس از و آمده در کشت و کوی
رخش عمل در رهش افکنده هم
کس نبه در راه تحقیق او
ستی باز در خرد اند کیت
نیست شناسنده هستی مگر
نیستی از هستی او شسته دست
ثابت مطلق بصفات احد
بوده در اول کس از پیش
حادثه را با از لشکاره
حکمت و حکمش که نذر ذوال
در احدیت قدش بسجود
غیرت غیر از قدرش دور سیر

تا کند اندیش در این راه تیز
یک سخن کی رسد آنجا که است
سرفش از بید پوشیده روی
علت و معلول در او سر و دم
و بر برد الا که تو نیستی او
هستی بی نیت ندانم که چیست
انگور است ز رفیسی گذر
هست بود نیت شود هر چه هست
زنده باقی بقای ای ابد
مانده در آخر کس از پیش
نقش فنا با ابدش یار نه
بم زخل خالی و هم از خیال
کرده خرد و وحدت در بسجود
پاک ز امکان تغییر جو غیب

شکرکش از گشتی کرد جای	خود توان گفت بشکر کشد ای
فطرت هستی نه با سباب حیات	بی سبب چرخ علم بر فراخت
نش صور کرد بآلت نکرد	بزرگک و طبع حوالهت نکرد
چون و چرا شش طراقت	اینه صورت از ورثت
آنچه کجند بنیال صور	چون و چرا گی گند آنجا کز
پاک ز آلودگی آب و خاک	پاک تر از هر چه بگویند پاک
نی گس از زاده و نی اور گس	زادن نازادن از دست بس
دیدن خود گفت با در نهفت	شادی آنکس که بید و نکشت
دیدن او هست ز مردم دروغ	تا هم از دیده نیاید فروغ
چشم جبت پیش چه پند نبور	تا نخندد خود جت از دیده و
بسته مکان را بجات از صفا	همز مکان فرخ و هم از جت
نی همه جاو همه جا درون	در همه جا و ز همه جا درون
راستی او بدستی که خواست	راست در دست آنچه کند جمله را
راست روی برده ز چاه صلا	داده درستی بسکته دلان

عمر دکان را ببطرب و کشتای	کم شد کان را بکرم رهنمای
مونس هر دل که فراغش نیست	محم هر شب که فراغش نیست
هر چه نه او در خط امکان او	هر چه جز او بند و احسان او
روزی هر کس رساند بسی	منت روزی تهنه بر کسی
داد بلب روزی تن را بکاید	جسته و حاجسته بخا هر سید
کن کن او راست ز تو تا کن	هر چه کند کیست که گوید کن
عالم بر حق نه تعلیم کس	مر همه زویا فقه تعلیم و بس
هر چه کند در کل در جزو اثر	کلی جزویش بود زان خبر
مورچه جانی که نند پای راست	او بشت تا بر بند کجاست
آنچه هستی نقش حرف جوت	خانه گزار رقم صنیع اوست
صانع بی عیب ز علت بری	نور فزای قمر و شتری
غالیه سالی شب مشکین کند	پرده برانه از سپهر طنبند
نورده انجم خورشید تاب	بزرگ خاک تاثیر آب
بیخه تن را بنف در کشای	جوهر جان را بچار رهنمای

ز آب غایت کهر محبت	در صدف کن فیکون کز حبت
قطره احسانش بفضیل عمیم	محل صدف بت ز در قیم
حدکش جلوه بکران باغ	خاص کن عطر بقصر و باغ
نقش طرازی که بجمع بدیع	را اند تلم بر صفیات ربیع
نامه کل رازها خامه کرد	نایم را حرف کش نامه کرد
سنبل تر بر رخ کاشن کشید	سبند را دانه بخرمن کشید
طفل کب از سوار سخت شیر	مفرجه جان راز صبار و شیر
ناف شکوفه ز بخور نسیم	کرد عیبر نفس مستقیم
لوح سمن را که وزق کرد باز	مهر خودش کرد بفوان از
چشم سحاب از نم دریا کشاد	چشمه آب از دل خار کشاد
چار که کرد جهان را پدید	در که شش جبه اندر کشید
دور زمین از زمان با ربست	وام و دد از وی بان با ربست
سله آب زره بر زره	طوق زمین کرده که بر زره
باد محیط که آب ساخت	تار به پیرامن آن بر فرخت

کحل شب

کحل شب از دیده انجم نمود	سوز دل از سینه مردم نمود
طالع مردم ز شمار نخست	کرد بقیوم غایت دست
آب چنان کرد مصور خیال	کان بر تصور تمام به جمال
نقش چنان بست به تن که هست	کس بل خود توان نقش بست
قصر بدر اسپین داوری	ز آب و کلی کرد عمارت کری
و فردل از خط شاهی نوشت	جایزه ستر الهی نوشت
جان که بر سینه رو پیش داد	پرتوی از نور خورشید داد
کوشش با و از سخن تازه کرد	وز سخن آفاق پراوازه کرد
ما که نبودیم بود آمدیم	در عدم از وی بود آمدیم
این در اگر او نکشادی با	دولت این خانه که دادی با
نور بصر داد که پنا شویم	چشم کشاد که شناسا شویم
مهرشش کر نشدی در نهامی	نی ز خود اگر بدی نه از خدای
کر همه ز این سه جگر خون کنیم	شکر چنین بر محنتی چون کنیم
طاعت آن نی و کرم بی قیاس	و اسی بدن کس که نکوید پاس

ای محبت

ای صفت بنده نوازندگی	از تو خدائی و ز ما بندگی
کر چه نیاید ز من خاکسار	آنچه شوم بر در تو رستگسار

در تصنیع بدر حق که کهنکاران را
 داو باران کنه شوی رعین رسان

بجز تو ام است امید تمام	کز تو در دشوم و استلام
ای بجلال قدم راسته	شبهه و شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی نی چون	من ز تو پیدا و تو از خویشتن
میت شناسای گال تو کس	هستی خود به تم و شناسای بس
دانش بر کس که بسوت گذشت	یکد و قدم رفت و غمان بگشت
فکر در این پرده بر از استیاد	بانگ زدش حیرت و بار استیاد
عقل در این خطه امانی نیافت	ز آنکه بسی حیرت و نشانی نیافت
دل بود دست نشانی مرا	در تو رسم کر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم	خازن کنجینه شای شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود	کان تو ام را و تواند نمود

آنچه دلم

آنچه دلم از تو دوری هست	دو ترک دار که دوری هست
نور برده بشناسایتم	تا بنود جبر تو به بنیایتم
قوت دل بخش ز دین خودم	سینه قوی کن بپسین خودم
تا چه ز خون تو قوی دل شوم	بو که تو انم که بمنزل شوم
در دندارد دل چاه سلم	چاشنی در دندارد دل سلم
حسن عمل نیست که پیش آورم	عذر بر سوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش	عیب تو پوشی که تویی عیب پوش
کر نمیکست عمل یابدم	دیدم بر آن سر وزیر عیب خودم
چون گری ل شودم خود پرست	اینرا استیم ده بدست
در بسوی راستی آید سرم	رهست چنان در گران بگذرم
بر زه خیزی که بگیرم پیش	راه برم بخش ز تو قوی خویش
و آنچه نه برده بود انجام کار	از من از خاطر من وردار
معرفتم ده که شناسا شوم	تجربتم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان	بوی غایت بدماغم رسان

ای ز کرم بردن در کشی بر در تو بسته ام امید بار باز کن از روز نشسته در کس از در خویشم بدر کس مران من که بگم تو در این کارگاه بجز تو شمانده نیز نکیت بکه چو آوردی و باز مبری بجز بره خویش مدارم مدار پرده بر انداز که چون لاشوم کم شده ام راه نایم تو باش دامن تو آب ندرم بجوی ساشه سوختم چون چنان کر چه تن من پی سوز است ای کنه آمرزش شفاعت پذیر	کم شد کارا بکرم رهنمای باز کش بر من امیدوار بو که بیایم ز سعادت بری خود چه کشاید در دیگران از عدم این سوی ز دم بارگاه کام در رقص با بجز حسیت بهم بسوی خویش فرازم بری ور تو امید ندارم مدار پرده کشی در آلاشوم بی بصرم نور فرایم تو باش دامنم از آب غایت بشوی آب ز هر حیشه خیم رسان رحمت تو از پی امروز است پر کننا زاکرم دست یگیر
--	--

من کن

من که نه نیکی همه بگروه ام نیک و بد من نیک نشیج به در بد و نیکم تو همین دوار خود منم از فعل بد در درشت کنده چو در سوختن آرد و وبال مرحمتی کن که گمنه کرده ام عدل تو که حکم بطاعت کند هست چو انعام تو ای کارنا تا نشود عون تو ام دستیار خاصه که چون بگرم احوال خویش ای بنیایت علم افزاخته در تق ستر تو ام راه مینت سزرا چون همه دهند کز تو بر خلد برات منت	نیک و بد خود بتو آورده ام از من بد ساز مکش نیک خود نیک بی سپید و بدی در که ار کنده و وزخ نه نهال هشت پشیر از سوختن کن نهال نامه اعمال سید کرده ام بچو منی را که شفاعت کند از من از طاعت من بی نیاز کی شوم از طاعت خود دستکار عذر نه و بگرم ز اندزه پیش کار دو عالم بگرم ساخته بجز تو کس ز تر تو آگاه مینت بازر نامم که رساننده نامه من خط نجات منت
--	---

ارتو

ار تو کنی سوی چشمم رهم	در که پناهم که ز تو در هم
عذر ندارم حکم بر کناره	عفو تو کو تا شودم عذر خواه
بر در تو آمده ام شرمنا	از سر من در گذر و در گذار
روی سیاهم توبه مید	بم تو کنی روی سیاهم سفید
کار بهستم چون دی گشت	کار من آخر همه بر دست گشت
دست من اندم که بماند ز کار	دست ز کار من مسکین مدار
از عمل خود چه نشینم غل	ذیل کرم پوش برین تنگدل
در شب ظلمات چو فنی بهم	مشعل ده ز انار لاهم
چون شب من تیره شود در بخش	شام مرا شمع شب افز در بخش
صبح قیامت چو شود کرم با	غل خودم بخش در آن افسا
پیش تو آرام چو حساب بجا	حسب و کفم بخشن جسی بجا
ای کرمت غل کند از حساب	مرحمتی کن که میوم احساب

نعت سلطان رسل الله سیما بدیش
 پرده در دست نشسته بدیش شادرون

کر مثل

کر مثل نیک و کر بد بوم	در کف ظل محمد بوم
پیشرو کو کبه انبیا	کو کبش از منزلت کسب یا
کرده لوا الضب در ایوان بو	سخت لوا آدم و من و ونه
کون و مکان در خط امکان او	کاین و من کاین کسب کان او
از حدنا سوت برون باخته	بر خط لاهوت وطن ساخته
اصل وی از خانتت اگر شده	خاتم انکشت یدانه شد
خانش از هفت درخیمه ساز	یا فیه از مرتبوت فراز
گرد شده حلقه پنجه بران	خاتمش هر نهاده بر آن
که چه سلیمان شود انکشتین	خضر او از رسد در کین
ختم نبوت شده بر آن او	مصحف ختم آمده در شان او
سکه چو از مرتبوت کشاد	محمدش نام محمد نهاد
طرفه که هر حرف از آن کم کنند	فایده خاص فر ا هم کنند
کرده من میم شود زو نهان	حمد خداوند کنده بی و نان
وز میان حلقه ما گشت دو	تد طلالی دهر شاخ نور

و ک

نام محمد در کتب
در حدیث و روایات

دو لکر میم و ک بر کشد	وال بر حمت شد و کن در کشد
نادره نامی که به حرف خویش	نادره با بخت از اندازد پیش
یعنی اگر کس ز محمد برد	چشم وی آن یک ز خد نکند
بلکه محمد بدو میم درست	ساخت دو حلقه بخد خویش
حلقه او سلسله بافته	خدا جهان بسته آن بافته
در شب تاریک عدم ره نبود	در چه که ره بود کس اگر نبود
نور نخستش چو علم بر کشید	شام عدم را سحر آمد بید
هستی از آن نور چراغی بدست	را بنما گشت به کس که هست
یافت نخست آدم آن نور آفتاب	عطسه زد و زد دیدن آن آفتاب
چشمش از آن نور چو پنداشت	عطسه آن نور سیما شده
بادی سحش بدم بندگی	دم زده پیش می از زندگی
سینه آدم دم از ویافته	زخم عظام هم از ویافته
بلکه خود آدم برین خاک بود	خاک و را کرد ملایک وجود
اتش بدخواه پوشد تا باناک	دولت او گشت بکشت خاک

در تنق

در تنق بار کمش گاه بار	ماید کمش عیسی و خضر آب
پیش چنان چشمه دریا ویاس	نوح ز بی آبی خود در هر اس
موسی اگر در رژه او نیت یکین	کی از بی گوید و نظر اینک
زان رخ گلگون که کفشانش شده	نار بر ابراهیم گاستان شده
خوی خوش چون کشت پاک	وز خوی او کل بدمیده خاک
کل که لباس خویشش در برت	از خوی پیشانی پنجه برت
ساخته نه حجره نه از هشت باغ	هشت هشت از زاویه باغ
حجره نه خلد بر از هشت پیش	یعنی از آن هشت یک حجره پیش
تا بسیر عرب آن جم نشست	رعب عرب در همه عالم نشست
خطبه لولاک بپرداخته	غیر نه پایه بر آن ساخته
بستی او تا بعدم خانه بود	نقش وجود از همه پیکانه بود
چون ز وجودش عدم وارده است	نسخه هستی رستم تازه یافت
سایه محش که ز کردون گذشت	زرق رسان همه آفاق گشت
سایه ز پس بودند بودش ز پس	سایه ز خورشیدند بیت کس

باید

سایه نه وظل سلامت ازو	سایه خورشید قیامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان	ساحه از کیسوی او سایه بان
سوی بو کیسوی او شک خشک	زلف بزده سر موئی رشک
کعبه رشکش بر زمین دونه ناف	خوش دم زونا فاجعه مناف
نی غلط استجا که چنان موبود	شک نکویم که ز راه موبود
رقه از آن سلسله شک سالی	یا فقه نشور بنجات از فدا ی
از کرشش غرقه آب فنا	یا فقه در بحر کرم آشنا
ایمنی اتمت از انگونه جست	کامین خود از ایمنه خود بست
عون بسا و الله از انسان نمود	کافت عبد اللهش آسان نمود
عذر ز عاصمی بود اندر کنه	طرفه که من عاصمی او عذر خوا
سنگ و قارش بکن صطفی	مروه علم آمد و که صفا
تیغ ز بانفش که چنان تیر بود	بد کوشش بین که بسنگ آرمود
سنگ که بر که بر تیغش رسید	زنده دنداننش از آن شد بدید
کرچه که دنداننش شاده بر تیغ	هم پرید خواه بر د سپدینغ

شرط

شرط که مین که بنکام جنگ	کو هر خود ریخت پا دیش شک
خجرتیغش همه تنش زبان	ما کند آیین شریعت پان
ریخته از لب همه در زمین	رشته آن در شده جل جلاله
خشم رگیش بعبان نفست	شاعر گفت ارچه که شعر آوست
انگه بدو وحی پای پی رسد	شاعر کذاب بدو کی رسد
نی بو گفت اگر از کشت	کایچه بگششد بدو باز کشت
ماه ز سیرش اثری یافت	تاب نی آورده و بشکافت
کرچه شب چاردهم هستد	چاروه نه جو اش بل چارده
ارو و قرکان قلم و نون هم	صورت او سوره نون و القلم
اتی دانا که بعلم فزون	راند رقم بر ورق کاف فون
نی خط و قرطاس ز علم ازل	شکل لوح و قلمش کشته حل
چون قلم اندزه علمش داشت	علم بدل کرد و رقم را کند اشت
اعلم صادق بوجود و عدم	افصح صادق عربت اعجم
انگه درین پرده مخالف نواست	کو بجا زای که حجت نبات

ای که نبی گفتند او گفت هست نبی که سخن آن بشر آنچه دل از یک فطش کم بود دور شو از حجت عینت بدور سخت ترین کفر که اعراب است توده منصف شد از تو تا بما که بگزانی بری این ره سپای هر چه نه آثار حسدائی دهد این تشی که ز جهان بسته با	مردم توان گفت اگر خفته تو بشری نیز نکوئی و کفر کی بحد فکرت مردم بود کین همه گفت آنکه بداند رهنور غیر بر این شد سشد است تازه تر است این خطه آلابا اوشد و او نیز نماند سجای کی همه رفته روانی حسد دولت او تا باید پایدار
وصف معراج پیمبر که شب روشن شد سر سبز از سبز زلف سهیلش مشک نشان	کین سخن چنپ کن از من قبول قدر هزاران شب از آن نور بود دوده آن را شب معراج حسنت
بار خدایا بحق آن رسول چون شب قدرش بفلک نور داد شمع نختیش که سر بر فراخت	

چشم ملایک

چشم ملایک ز سوادی که داشت سوی می از کیسوی کل نشان نیم شبان یکت المی ز دور پای بر اقس که ز اضر که داشت انجم آن شب همه دیده سپید این توان گفت که بود و نجواب داو نویدش که ازین قهر جاه رو که کشاده در احسان تبت مشطرا اند ملایک پر پیش باز کشا دست در آسمان خیمه ازین ایره پسر و نکلن در قدم افسر از زکر را علم باز کشا صنف جناح از فلک قلب روان کن در سلطان بن	کرده هم کونه آن شب نکاشت مار سید کرده همه چشمشان آه و آورد بر آفت ز نور چشم کسی از وی اگر نکشت طالب آن نور چشم امید خفته که دید است سر و تاب خیزد بریای ابد جوی راه داعیه رحمت رحمن تبت مشطران ز نفسی نه بنوش پای برون ز زمین زمان غلقله در عالم چون فکن سایه سوی عرش قدرت از قدم بر گذران جنبش قلب از فلک تیغ برون کسش سر شیطان بن
--	--

دست

فرصت آن نیت که سنجی	خیزد دولت بر کاب آری پای
صاحب معراج که آن خرد با	روی زمین معراج دولت نیت
برق صفت جت بیت بر	گردن تاق شتاب از وثاق
صف ملایک بر کاش و آن	پیشرو گو کب خسر وان
طر قوا از غیب در درش	مشعل در پیش نور آتش
چار ملک عاشید بته بدوش	هفت فلک حلقه فکند بوش
بر فلک ماه بر آمد نخست	ماه که بسگت از و شد دست
تاخت از آسجای میدان تیر	تیر که در کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت از آن صبح تاب	کرد جلاره بدف آفتاب
دید چو خورشید بر بای نور	کرد ز چشمه بی آب دور
گشت در آن گو کبه بر لم پت	تیغ نپکند و بهم بست دست
یافت غباری زر هوش شتری	قیمت آن دونه انگشتری
پر تو او تافت بروی رطل	گشت نحوست بحدوت بدل
کرد از آسجا ثوابت عروج	بر مد و خورشید شد زوی بر ج

پیش

پاش چو کرسی فلک را گداز	عرش و آن کرسی پوشید
پیشتر که زان چو شد نیش دلیل	لرزه در آید پیر حس بریل
دو من از آن پای فرود کشید	پای بدمان دب در کشید
طایر عرش بسوی سدره راند	خلفه طوبی لکش از دور خواند
دش برون جوهرش از کن بجان	یافت مکانت بجد لامکان
از زبر و زیر برون زد نیت	زیر و زبر هیچ نماید از نجات
در محلی ز جت آمد بری	آب و گلش کرد عمارت گری
چیترا ز عقل کل از جانی خویش	دفت بکل با همه انجرامی خویش
انگه بانکار در این ره تند	بر دهنش زان که زنج میزند
ای که ترا عقل در این شبه دید	اینجه او داد که عقل آوردید
با خردش عقل تو کر پیش نیت	عقل تو از دانش او پیش نیت
عقل تو تحقیق ترا در نیافت	کی تواند چنین دستاافت
طورد کرد پیشتر از عقل هست	آن نبود کی رسد آنجات دست
دست همان مرد بد انجارس	کرد و تیسین با دنی رسد

دست

چشم ز ما زان رخ شده گوشه کبر	رهت بقوسین در آمد چو تیر
با یک زه از چرخ بگوش سید	آن دو کان بس که یک کپک کشید
دست با با جکه خویش برد	ترک کان برد دستم پیش برد
کیف و کم از راه برون برد کرد	تسلی یافت نمازل نورد
مژبه بی خودی آراسته	پرده خویشی زمین حاسته
صورت ادراک زائمه رفت	آینه صورتش از سینه رفت
بی همیشه جلو نمود آن جمال	چون زمین رفت و حجابی کمال
از پس از پیش خدا دید بس	رفت چو صد جت از نفس و بس
نور بقا دید و بقا در گرفت	نش خود از راه فابر گرفت
شکر برون برد از راه و بیاس	با یک برون زد با دمی سپاس
لب تجیات ادب آموز کرد	چون تبصیرت خردند و ز کرد
گاه بدو نغید و ایام گفت	گاه بخود لاشد و الاک گفت
گفت سلامش علیه اسلام	رحمت حق تیر بعبون تمام
کو نیز با سفتنی و سفتنی	رفت بدامانش ز سر کشتنی

یافت کرامت بچنانیکه چو نیت	گشت مشرف بچنانیکه چو نیت
جام غیایت بصفانوشش کرد	از خودی خویش فراموش کرد
بسکه برون برد و صافش ز پوست	فرق ندانست ز خود یا بدوست
راه که پر کم شد از آن چیریل	و هم ملایک نشد آنجا دلیل
غم در آن قلبیکه دل کشید	پشیر از خویش نبرگ کشید
بسکه و می آراه بسرعت نوشت	پشیر از رفیق خود باز گشت
رفته باز آمده در یک زمان	رفیق و باز آمدنش توانان
چشم بفتیش چو رحمت قواد	امت بچاره ز نقش زیاد
سر سخن کز گرم غیب یافت	دامن پر جانب امت شافت
باشرف رحمت و تشریف جود	کو هر اقبال بحیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز	زادره آورد و با اهل سباز
کشتنی آزا که سر دادید کفنت	دشمنی را همه در دل نهفت
آب که خود خورد از آن ز غم بر	قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه الا شده	چشمه چو کونیند که دریا شده

ای شب نوروشنی روز ما تو شده مخصوص بوجن خدای بنده سه حاجت تو میدیست اولش آن کاین سخنم را پذیر دویشم کرده اند زانند خودم تیموش آنست که انجام کار	نورخت شمع شب مهر روز ما عون تو ما را بکن در نهامی وان با جابت رسد تیریدست از زللم هر چه گرفتگی مگیر سوی خودم خوان مران ز مردم دست بگیر و بجزایش سپا
---	--

مدحت شاه که نامش فلک شه خیا ناک
داغ آن شش شده ننگ فلک ز بر آن

وقت شد اکنون که بجا دو کر در قلم از سحر زبان بگرشم بر سمن از غالیه بندیم بند سک سخن را که در فشان کنیم ای سخن از رشته برون زید در ز آنکه چونم در دولت پناه	باز کشایم در داو در سحر زباز بقلم در کشم پیش صف سورچه زرقم قند پیشکش حضرت سلطان کنیم وز در خود کن هم که قاق پر تخه ازین بر نبود پیش شاه
---	--

شاه سکندر در دانتان برج شرف چون فلک از پشت تا شرف ماه سرا فراخته پشت بر پشت از دو طرف شای در کله از تا جوران سر بلند میوه دلهای بلند فندان میوه آمد چو زبالش یار نور جدار جبهت او تا فته شمس چمن یکم جدارش ناصرقی شاه فرشته سرشت بدیسم شاه غیاث امم هر سه جدهش کجبه ارکان جود پایه شاهی که زمره بر سر است شاه جوان بخت مغز جان	اینده روی سکندر و شان هفت فلک خضر و اورا پشت جای شرف بر سر رسد ساخته هر طرف از هر دو طرف تاجدار بر صفت تاج کجوه بر بلند شاخ تباشش لب سرور آن میوه یکی آمد و بالش چار فر جدار از سر جده خود یافته انگش بر شین جده دیگرش خوی خوشنخست باغ بهشت حاکم فرمان ز عرب تا عجم کرده دو عالم سه جدهش اسجود کیست که این پایه باو در خور است تاج ده و شخت ستان سمان
---	--

وارث اکیل شهبان کعباد	کافه جد قریبیش داد
یا شرا خطبه نامش اثر	پایه قیصر لعلک برده سر
ما بسم از آن مبنی چون زردبان	خطبه او بر شده به آسمان
سکه نامش درم شد دست	بلکه نباش درم از خاک رست
تا ز گمش یافت زمین کیمیا	رست ز راز خاک بجای کیمیا
کل که برود ز زمین رخ و زرد	تنکه زردان که گمش تخم کرد
سکه ز دور بخت بروی زمین	کر چه که ز ریش زرد پیش ازین
دزدش از سکه صدف کرم	کوفت کیمیاست بروی درم
سکه او مهر درم ساز کرد	بشش او مهر درم باز کرد
کر جد و الاش ز بهر کرم	کر دیکمی را دو عیار درم
پین که عیار درمش تا چه شد	کو نه یکی بود یکی را رسد
هر طرفی کاختر او او رونما	فخ دوید و در دولت کشاد
خاکه ریش بر سرشانان ستر	خاک بر آن سر که ز افش است
چشم خرابین سر مرزبار دازو	کیت که این چشم ندارد دازو

بکه

بکه بنجاک در او کا به بار	چشم نهانده سران سمنه بار
سرمد که هر چشم بر آن درفش	خاک همه کم شد و آن سرمد ما
ز اهل بصیرت بر که بر آن درفش	خاک طلب کرد و بر آن سرمد ما
از سم زخمش که زمین کی د خاک	خاک براز نه شد و مبر ز خاک
خواست که پیشش سپهر برین	ماه فرود آید و بوسند برین
سوی فلک رفت برایش کرد	هم فلک ماه زمین بوسه کرد
تیغ زمان کرم شود آفتاب	تا همه آفاق بچرخد ز تاب
نور چپش چو پدید از کمین	در و دارش درم بریز زمین
دشمن او رست ز رفعت مکان	زیز زمین چون بر آسمان
عزم چو پرگشتن دشمن کند	خون بداندیش بگردن کند
گاه دغایک تنه چون صد پناه	ملک ستاننده تراز مهر و ماه
بست چو در قله کشاید کمر	علل کمر ساخت حد و راجه کمر
سکاک که از در بگری بش	بجوه بحرن بهاء درش
روم بچگرد بکه کارزار	تیغ وی از زنگت بخرد غبار

ناورک

ناوک پیکانش نهای جنگ که بجان دست برد چون شیر دگشش تیر چو شد شکوشت روی چو خورشید وی اندر گنگ آمد تیرش ز خطا چدره تیر وی از شیر جبهه گاه گاه کوی زمین در خم چو کان آوست از دیش ز فتنه نکند ار باد	این خط بادور شده افروز نک قوس قزح دان که بر آید بار زه زنگان خودش آید بگوش کوتهی وز به اندیش دان لیک ز فتنه بختا می چو کج شیر ز تیرش بجهه گاه گاه خاک که تحت میدان آوست با وی باد دولت و اقبال باد
در خطاب شد عالم که بسک خدمت ایم و این کج خیز فغانم ز زبان	
ای سر پیر تو ز اختر بلند سوده به چتر سیاه تو سر کو هر آن چستر که بر شد بماه کله کردون که هماری و شست	چیز از ماه پیک سر بلند دره از آن کرده سیاه پای قطره بارانست ز بار سیاه بر در قدر تو عمارت کشت است

ریت

رایت میمنت که حد سپنخ با کوسن کافاق پز صیت آوست لشکر تو از عدد ذره پیش افسر خورشید شایقی می بار کست در هست بنجام با صند کسری که توان طلن کشت قصر ترا برج گمان تیر کش سه که در انکیزش ز کت حیت بر در تو هر که بیند و کمر یتخ بر آور که بلند اختری پیش سر برق تو از چرخ پیش از رخ خود پیش تو خاقان چین کیت فریدون که بیند کت چشم سیاه کو که نساید براه	کوسن زده با علم آفتاب خبر سخن شخ نکوید پوست هر یک از آن ذره ز خورشید پیش فی غلطم ظل آکی تو می مهر سلامی و فلک پرده دا بار کست را شوان کشت حجت شیشه آن ز فلک شیشه پیش نقش که صورت ایوان است غرق شود تا مگر اندر که اینه بر گیر که اسکندری خنده ضحاک بر او زنگ خویش صورت خود کرده بروی زمین می ننهند دیده بنجا که ریت تا نکند خاک رت را سیاه
---	---

مذمت

نام تو جسم بر سر نشوشت	نیت مرا و راه ازین سر نشوشت
تا تو گرفتستی همه عالم بنام	تسخ فر و خفت میان نیام
جیت تو بار تو عدل داد	لوح خدایت که محفوظ باد
عدل چو موی تو بر چار سو	جمله جهان بسته پیکتار مو
عدل تو بر بست بنیروی تو	کردن ده که کربکموی خویش
تا در عدل تو جهان بر کشاد	پد بلزیدر طوفان باد
ملک تو تا ایمنی دهر خوشت	ز کس رخسار زمین چشمه خوشت
گفشد از بسکه خرابی پذیر	دیو بگیرد بجد دیوگیر
بیت تو تیغ سیامت بسته	حرب زو اندر دل شیران مست
فنه ز بخت تو بخت بدی	بخت تو در خوب نه پندگی
روشنی از ای تو کیرد جهان	چشمه خورشید مانند نمانا
خاتم جسم با همه شش کمال	از تو شد انگشت بلبل لال
نافه خلقت زده از ناف دم	هر دو بهم زاده شد از یک شکم
یک چون سرق نشاید کرد	کز طرف مشک شد آهو بدید

صحن زمینش تو با آن کاف	مانده چو ذره بهوا می سزار
دو در فلک مست ز جام تو شد	در هر یک جرعه غلام تو شد
ز بره بنیما کسرت کرده عزم	بو که در این پرده در آید نرم
خون شد از احسان تو کان درو	وز دل صد پاره برانده خون
سوج کشت رفت بدیابی آب	آب کدشت از سر در خوشاب
لاف نوال تو چو دریا شنید	آب ز تری لب خود را بدید
خود همه دریا کفت خاک شد	چون کف خود عامل خاکشاک شد
باد مدام از کف دریا نشان	زابر گرم بر سر ما در نشان
کشته که بخشش در زمین	هر غم خاصه تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخش من	لعل شکر کفشار تو
در آرزوی مرد غم	از حسرت دیدار تو
گر شمشد بنهم بزبان	یا آب حیوان در دهان
تحقیق میدم که آن	بنود بجنبند کفشار تو

معد و راز زلف سیه	پوشی بروی اسپر چه
سیری ندارد هیچک	چون دیده از دیدار تو
گرم تر ازین چشم تر	دشوار می آید نظر
پرون کشم دیده ز سر	آسان کنم دشوار تو
زین پن بدیشان نگرم	در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یک ره جان بدم	از غمزه خو نخواه تو
در کوی تو بر هر در	افشاده می بینم هر
این نیست کار و یگری	خبر کار تو حبه کار تو
خواهی نمک زن ریش را	خواهی بکش درویش را
هر چون که باشد خویش را	بر بسته ام بر بار تو
چون غم بجار آورم	یا گریه در کار آورم
چون رو بدیوار آورم	باری همان دیوار تو
خواهی که بر خنده	بیش افکنی افکنده
اینک چو خضر و بنده	نوبرده بازار تو

صفت حضرت دهبلی ز سواد اعظم	صفت حضرت دهبلی کف دین داد
هست منشور وی و خیرها اندیشان	هست چو ذرات ارم اندر صفا
جنت عدلت که آباد باد	دورشان از آنگاه که در کار شد
حر سها الله عن کا دوات	تا که بنایافت بکجند پیش
دایره چرخ ز پر کار شد	از ره حصارش و جهان کی تمام
در همه عالم ز بزرگی خویش	حصن برایش ز عالم برون
وز دو جهان یک بصیرت و تسلیم	گفت حصار نو اور اسپر
عالم پرورش بجهنم برون	حصن درویشش تو کوئی مگر
کای فلک نو بکهن دار مهر	هر دم از آن قلعه بنیو شرت
چرخ بزرگت و حصارش ز بر	چون فلک ثابت ثابت صفت
قلعه فیروزه شده خشت خشت	برج فلک آمده ثابت سجا
نی چو فلکهای دگر بی ثبات	برج بزرگش در جات سپهر
برج حصارش به ثابت شمار	گشت بگرد سرا و ماه و مهر

دآمد با ماه و ساد سخن	کنگر او گشته زبان جمله تن
تیگه بدیوار و درش کرده بس	چرخ نذار در و دیوار کس
سینده دروازه و صد شیخ باب	ملک ز دروازه او فتح باب
تا سخن شد همه یغما گرفت	نام بلندش ز بالا گرفت
مکه شود عیال و بند و ستان	گر شود قصه این بوستان
شهر خد اگشته ز صفتش اصم	شهر بنی را بسرا و قسم
کشم روست نکشم خط	درخش از چرخ چو دیدم عظم
بسته او قبه صفت آسمان	قبه اسلام شده در جهان
کوشه بکوشه همه رکان ملک	ساکن او جمله بزرگان ملک
گشته ز اقبال جهان بهره مند	شکسته تا جوران بلند
گشته بصفت ز زلی ضرر و ضرر	کوشه بنرخانه بهشت شکر ف
در رف بنرخانه روان فرنی	بر سر کوشش بزرگان صفی
مردم و یک خانه و صد خرمی	
خانه و یک مردم و صد خرمی	

صفحه مسجد

صفت مسجد جمعه که چنانست درو	
شجر طیب به سر وی چو طوبی بخان	
مسجد او جامع فیصله	ز فرقه خطب از و با ماه
بر سر نه سخت گرفته شی	منبرش از خطبه بیت الهی
آمده در وی رسی پر بود	فیض یک خواندن قرآن فرود
غفلت سح بجنبند درون	رفته ز نه کسبند و الا برون
کیند او سلسله پیوند راز	سلسله چون کعبه شده حلقه سنا
خوانده ام کعبه دین خودش	پیش نشسته حجر الاسودش
بنده سنگش در و اعل عقیق	ز و هر ازادی پیت العقیق
هر که سعادت بودش بنمای	بر در او سر نهد نگاه پای
در شه سفش سما تا زمین	نصب شده جمله ستونهای زمین
قامت خود کرده شودن دواز	دوازده قامت بستون نماز
صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش	
زنی خنجر خورشید شده سنگ نشان	

شکر

سکل مناره چوستونی ز سنگ	ز پی آن صف فلک شیشه زنگ
سقف سما از کهنی شد نکون	در ته آن دشته سنگی ستون
تا سرش از بوج بگردون تشنه	کبندیست کت فلک شکفتا
انکه ز در بر سرش افشردست	سنگ زرد یکی خور ز رشت
سنگ وی از بسکه خورشید سود	ز روز خورشید عیاری نمود
کز خرف شد فلک شیشه با	از چه بر آن سنگ بود شیشه با
دردن او را کله انگشت ماه	بکه قنادش که دیدن کلاه
ما و نخب بد همه شب تا سحر	کز سر سخیش خله دارد بر
زان غله سربار که در ابرود	برق ز جاحبت و در جاقاد
شد چو بلند از شرف نفس خویش	ز در بلند می تخی سپنج خویش
بر فلکش سایه طرف بر طرف	بر فلکش سایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان	کرده زمین تا فلک زرد بان
کرد سرش کرد مؤذن کچشت	قامتش از مسجد عیسی کشت
نمودش آنجا که قامت کشید	قامت مؤذن تواند رسید

مسجد جامع ز درون چنان	صفت حوض که در قالب سنگین کوفی
ساخته سلطان سکندر صفقا	ریخت دست فلک از آن خضر صورت خان
در که سنگین میان و کوه	جوی پروان شده کوتر سر
تا خضر آب خوش او نوش کرد	در سد کوه آینه و آب حیات
شهر که از وی نبود آب کش	آب که صفوت دریا شکوه
آب که علت ز برای بستیت	آب خوش از چشمه حیوان خورد
در نخورد آب وی اندر زمین	کس نخورد در همه شهر آب خوش
در ته آبش ز صفا ریگ خورد	تری آن آب ز علت بستیت
موج بلندش که رسد تا بنا	کی بزین در حوزد آب چنین
میل وی آهنگ کبسا کرد	کور تواند بدل شب شمرد
چون مدد جوشش نشیب فرا	باز و در آب بارسیا
چو تره و قصر بلندش در آب	کوه تبرد امنی اقرار کرد
	آب ز کوه آمد و رفته باز
	شد هم آن ساغر مسانی جزا

رود بسی زو سده با آب چون	چون بلی آبی از حسته عونا
مع هر روی در سر رود	رض کنان هابی از آواز رود
شبنه که می کر را بس حباب	شیشه خالی و جهان کلاب
ماد که بروی خطریا نون	سخت نا هتیم دریا نون
عمق در او کار بجائی کشید	کر نه او کشته زمین ما مید
رفت زمین را چون حباب ازینا	کشت بدیدارت آب آسمان
نیم فلک ست بریز زمین	چون بش نیست زمین آتین
بسکه زمین رفت همه اش	کار زمین شد خورشید پیش
حوض نکویم که حسانی زفر	نور که او بدو بد باد دور
کردوی از اصل تا تما کرده	دامن نمیده شده دمان کوه
نادره شهری که بگشش درون	نادره زمین سان بود ز حدرون
شهر نبل بحر عجایب نما	بحر و لی کشته بکود آشنم
دان بدل کوه گرفته قرار	ناکند اقیم حد و سنکسا
نادره فرسک بر پایش	رو صه و باغ و جمن گلشنش

تا فلک از

تا فلک از عونا بدو آب	دجله روان بر در بغداد آب
هر که در این ملک می آب حرد	کشت دل را آب حرا نسرد
بس که خاک دید خراسان سپر	کشت همه سال بدو سدر مهر
در چه در این ملک بود آب گرم	از نگیبهای خراسان چه شرم
هر فلک گرم شد به پوشش	گرم از آن کشت چهار پوشش
کل همه ساله چمن پوشش سیم	باغ بگلها نده زو خوش نسیم
تری صدر رویه بگل کبر	کوزه هر خاک پر آب در
خطاک بر دست به بصرای کشت	سوی گرفته سوادای بهشت
میوه دهند و بخراسان بسی	از پنجه نخورده بخراسان کسی
مردم و جمله فرشته رش	خوشدل و خوشجوی اهل بهشت
بر همه نزدیک دل گرم خون	رفته جو حال متن مردم برون
هر سه مو بر تن ایشان هنر	و آمده در روی شکیانی نبر
هر چه صنعت همه عالم هست	هست در شان زیادت بهشت
وز قلمی هر چه بر آرد علم	آنچه نخبه زبان قلم

پیشتر

د ابل قسطن خود که شمار که چند	پشتر از علم و ادب بره مند
ایره که جن کترشان خسرو است	هر طرفی بحر مانی نو است
نغمه مرغان بریشم نواز	چون ز سخن بگذری آنک سنا
از رک ناهید تابند رود	زخمه و رانی که بگناه رسد
هر که در آید بنظر سرب نظیر	وز هنر نینزه و پیکان تیر
گاه دغا غازی کا فر سکن	لشکر مانی همه لشکر سکن
لشکرشان پشتر از صد هزار	پنج هزار از ملک نامدار
کابنجم پنج بر وزن مدد	کو کبیرین کوزه کو اکب عدد
تا جو رو پاک کهر کیتب و	بر سرشان شاه جان بخت راو
بر سر خود تلج جد خویش خویش	کرد چو در شصده و هشتادوش
کزگی و جمشید کز دنیاو	صنط چنان کرد چهار زواو
کز کرم آوازه بد ریافتند	کنج بد انگونه بصحر افکند
کاتش و خاشاک بنم خویش	مرتبه عدل چنان پیش کشت
لشکر و شهری همه آسوده شد	بس که جهانی برانندوده شد

کرم شد

کرم شد آوازه بگرد جهان	جزیره بر گاه رسید از شمال
لرزه در افتاد بر میان بند	از لب لکوتی تا آب سند
رفت خبر بر شبه مشرق پناه	ناصر حق وارث آن شحکاه
کافر او را سب انبار کشت	وین شرف از وی بیسپار کشت
کر چه بخورد راه اندازین عیار	عاقبتش بود لغت تیر بکار
خشم بر کرد و علم بر کشید	ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق از عوض با کینک	چیره دل و حیره کش قنیر چنک
ترک خد نک افکن و سندان کین	مهره شیر افکن و اژده شکار
تاجک کرد کاش لشکر سکن	شتری نیزه و رو تیغ زن
راوت روین تن خار شکاف	پشت بر پشت از پی روی مصفا
نشت زمانی که کز آزمون	خشت نشاند بشک اندرون
بابک باز کروزون حسام	داوه بیازی سر خود بهر نام
یل سبک سیر کران آسواد	تند چو ابریکه رود و زباد
بهر روان لشکر در یانورد	موج زمان آب زمردان مرد

سازند

ساخته جنگ سپاهی چنین تند چو باد آمد از آن خار خار رانند از آنجا بوض باد پای در عوض آمد که گزین چیت شد عوض آن هم از آن دستبرد وین طرف آگاه نه فرزند شاه نوش همیکه دمی از جام مهر دور خوشی باد مدام آرش وین طرف از جنگ نه بکام نوش	کشت روان در پی شاهی چنین از پی گلگشت بسوی بهار باد همی ماند ز سرش بجای نخله خود کرد در آنجا دست غارت ترکانش بنما سپرد گزی اوراند سپید سپاه نی خراز کردش در سپهر ساخته مقصود بی اندر پیش این غزلش جای گرفته کوش
غزل	
ای دلی و ای تان ساد خون خور دشتان با شکار است فرمان بختند ز آنکه بشد ز نزدیک دل آنجا نکه دل	یک بته و ریشه که نهاده کر چه بنمان خورند باده از غایت حسن خود مراده بر داشته کوش نهاده

جانی که

جانی که گذر راه گلگشت اسیب رسیده بردوش شان برده عاشقان بدنبال ایشان همه باد حسن در سر خورشید برست شد مسلمان کردند مرا خراب و برست بر بسته شان همی در غول	در کوچه فتنه گل بیاد دستار چه بر زمین افتاده خونابه روید کان کشته وین با همه دل بیاد داده زین همه دو یکان شوخ ساد بند و بچکان پاک زاده حسرت و چو سگیت در قلاوه
صفت فصل دمی سردی سر و شترق و آمدن تنگ کشیدن بی ضبط جهان	
کشت چو یک خانه کمان سپهر و تنس همیکت همی ایستاد بسکه ز خورشید شدش نشین زال جان پسخ زونگ دنا رشته تطویل هم خورده چ	دا و سپهر آتش تیرش بهر زان فلکش آتش خورشید واد کشته همه خانه قوس آتشین دا و بشت رشته بغایت دراز نامه تقصیر در آتشین پنج

بده

بند بسی دید که شب کم گشت	گر چه که بر شب مه کامل گشت
کم شده روز از شب بی شها	خواند بسی از بی خود و لطفی
روز چنان شک مجال آمده	کش بکه چاشت زوال آمده
بشیرخ بود بهر بوستان	گر چه بیدرف بند و ستان
خجور خور یک لفظ از نظر شب	گر و حکت در روز نهادش لقب
از عمل عالم پراغلاب	شده خالص شده بیما آب
دشت چمن بادی و یوانچک	جوی همیداد بدیوانه سنگ
آب ز آهوشده پختتاب	بلکه آراهن شده ز پخت آب
بر که در سلسله کاری گشت	سلسله کم شده وی یوانه جت
چشمه ز بلانگی خود می شست	گفت کران رسنگلی که یافت
آب که صد شیشه نمودی دست	سنگ شد و شیشه خود را گشت
بسته جهان بند سلسله آب	داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که از ابر چسب بر هوا	مهره بلور شده در هوا
بسته هوا بر دل آب از عمل	عقد شکر که نیک گشت عمل

سکر دی

سکه دی کرده بضر بکیان	شده قرون در درم ما بیان
باد که بر آب میرد قلم	آب چو شد شخته بماند از رقم
گردی دیوانه جنون در گرفت	باد از آب از چه قلم برگرفت
دانه بیدی که ز دست از هوا	آب شد از گردش دور آسما
گشته غدیر از تله بطره سالی	زان بطه دریا شده ز و تله پای
حوض که دورش تسلسل گشت	دور روی از نقش تسلسل گشت
چونکه شجر سلسله دریا فکند	کرده هوا سلسله را شخته بند
آب روان شده کوه ناکشا	روی زمین آخر سنکیش داد
آتش از آتجا که بدل جای کرده	دو در آینه ز نفسهای سرد
گر چه زبرد دست غنا گشت	گشت بر ما هم از زیر دست
بس که جهان سوزی و گرمی د	چوب چنان خورد که بر خاسته دود
دو در کوه سوخته از آفت تاب	بر شده برابر با میتد آب
در همه تدبیر شده پخته کار	غلق جهان گشته از پخته خوا
پخته از دگشت بسی یک مرد	دیک بسی خورد و لوی خود بخورد

گاه به سرخانه وطن ساخته	گاه بیغی به برانداخت
بس که زبان آوای آموخته	جمله جبار زبان سوخته
تغ زبان را چو گرفت او بست	روی از و نافرمانی کس است
ذره او سوی هوا درشت تاب	ذره که رود بد می آفتاب
تیز شد از خجر آن کرم خوی	پشت نه پیش کس هیچ روی
گاه کل شمع شده در ضیا	گاه شده خاکه فی اشتها
هند و از آن سوزش تن دید سود	پیشش که چه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله سائ	سوخته کرد و هم از آن قبله با
آب که از جوشش بسیار دشت	کشتن او مصلحت کار بد
کره تیزی نسبت نامدار	کام نزد تانندش باد یار
کره که چون باد روانه شده	گاه شدن آن نه بخانه شده
کره که هر بار طبق بچینه کرد	سوخته شد و بدمد چو بوز
لیکن اگر بسته برون ناکمان	کرم چو خورشید که رفته جهان
بسکه چو دریاست لطافت اثر	نامه ماهیت او در لطنه

شمع اگر گشته شد و داد جان	زنده شد تا شمشیر در تن زمان
نور چراغی که شب دشت پس	گشت به رخا ز نور و شمس
سو د کلاه سپیش سر بجا	کونه دخیان کرد کلاه سیاه
هر که روی زوشده عیسی قدم	زنده کنان شمس مردم بدم
شعله کنان از سر آتش زبان	شعه بهر پشت شده پشیمان
نقل ز پیش آتش نپذیر پس	خود بمیان مانده چنین کس
هر که ز پوشش و پشت یا مٹ	روی خود از آتش ز شیداقت
پوشش شان خرومی آب زر	خاصه که پوشش ایام خر
سیم بر آن بسته بگاہ سلب	کردن مراد و ال قصب
آب شگفتند ز تری برمان	تا بکلو یا مراد هر زمان
لرزه بخان تن جو بان سیر	چون کل نسیرین بلب آب کیم
پیرین از پشت تان چوماه	شعریه در ته جعد سیاه
تار باریکی موبامشته	باقیه شعاع لقب یافته
تن ز کتان در دست و لرزه یار	لت که کند بر تن خود آستیا

اشی از دو درون آمده	شقه و پارز سپا شده
قرط شده بر چن سیم باب	غرقه خوی کشته از آفتاب
در کله شده قندز مقیم	خاسته موبرتن قندز پریم
قائم انکشت نمانت دست	بردهای زرد در چشم
شانه بر آینه چو زبان ارکان	رفت دلفریز بانس در آن
رفت بقا قلمت سنجاب ساک	موی ز قلم بخلیدش ساک
شانه زرد و موشش نابا فته	شانه زنت ملکان با فته
ز اینی موبکره موشخوست	کو که موی پلو نخوست
از پی پوید درون سمور	از دم سنجاب نیکت دو
سوزن موئینه شده جلیه دوز	موی شکافی شده موئینه دوز
دست کشیده همه در استین	کرده روی همه از پوستین
موی بو مخلص موئینه دست	کرک و شکالی شده در زیر پوست
قائم و سنجاب بنم رسان	برده کلیمی بر مخلصان
بر خطی و قلمی دمیدم	گرده جسم دعوی خط و قلم

بسک

بس که خطی در هنر خط منسود	پیش بسیار بجانده نمود
از خط او مسح کرمی بر نخوست	کش نی جوله قلمم کرد دست
وان قلمی زان خط نو یافته	وان خط بر سر خوبا فته
زیر یکلمی شده هر کس مقیم	آمده مردان همه زیر یکلم
هر که بشب کرده یکلمی کلم	کرده باندازه آن پا دراز
وانکه زاندازه برون برد پای	سردی ایام نمودش نمرای
ای شده پیشین یکلم دست	اوز پی شقه شده پنبه پشت
کشته بهم پنبه و چشم آشنا	کر چه بود چشم ز غنیه جدا
دکدک دندان برهنه تان	چون شعب چوبک چوبک نمان
کرم شده زنده جامه مرد	مرد پی جامه بجا کشته سرد
بو که ز سر ماش با نذخای	لرزه گرفته همه را دست پای
زانوی مردم بشکم در شد	و اینه و شانه بر بر شده
دست بکش مردم مخلص ز باد	کش خنکی دست کشیدن ز باد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب	کرم روی کرد بر آفتاب

افت

تافت جهان رشته صبح و سپهر	دوخت بسی جبهه مشکین ز مهر
مردنما چرخ بر مهر جوی	هیم ز پس پشت هم از پیش روی
بس که شده پوشش غریشید کرم	پشت بد کرده همه کس شرم
شبه چنین وقت بر آهنگ وی	رخش طرب کرد روان پی پی
باهی عجز و دومی خورد غم	عیش همسیر و دومی کرد کم
ریخته ساقی می ز کین بجام	می ز لب شاه رسیده بجام
در خرف و پیاپی دیوار قصر	صورت و پاشده شاهان
تا جوران غم ترقه در تابسر	منطقه بندان کعبه تراکم
محرّم خلوت شده حاصلان	خر که خورشید شده پر ز ماه
عیش مدام آمده فنر از نذر	دور نشاط آمده پیمان را
مرهمه را سوز خوشی در شراب	دشمنه شده سر خوشی دشمن جراب
امن بدید آمده در چار سوی	فقه ز هر شهر تهی کرده کوی
چرخ ز سپه دوغان تا فقه	مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین ز تیغ	پنجو غبار می از آب تیغ

نخروش

نخروش قطره آبی شمار	قطره که بشاند زمین باغبار
تا که از آنجا که جای جانت	قاعده دولت شایه نشت
کرم شد آوازه که خورشید شرق	تا فقه شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دنیا نشسته کشور کشای	تیغ بر آورد دو بکین کرد رای
را انداز لکھوتی و درای می بند	تا پیش کرد بر آرزو رسند
پن که سپهرش چه توانمود	کاب فر و میل بیلا نمود
قوت سیلی بنو ذابا رود	آب بیلا زود از سرود
سوی سواد عوض آمد چو باد	کرد خاک از خجرتن آن سواد
چند هزارش ز سواران کاکا	تیغ زن و کینه کشن نامدار
مرهمه یکدل شده کرد سبترد	جان سپارند بگاہ نبرد
نیزه و رانی بسنمان در مضام	در شب کین از سر کین شو سگان
بایک از آوازه برون از قیاس	پردل و حالی دشان از هر کس
بر سر خود تیغ بازی کشان	یا فقه یاری جل از تنیشان
اطلس سخن داد و شمشیر کین	جا یکی زرد قبایان چین

بیک

پلک ترکان شکاری	در دم از آرایش خون در جگر
کشتن کامیش بخت فراخ	بر کفشان داده گانههای شاخ
پیش کافشان شکم کاهیش	زخم بسی خورده بهم از شاخ خویش
بجز روان نیز غایت برون	آمد فامد بنهایت درون
فصر و اسب چو سپهر بلند	از قدم شاه شده سپهر بلند
تن ز نیکیش فرو ن آمده	وز دهن بار برون آمده
لابره زین بار کوی سرفراز	چار طرف کرده در خویش باز
بتوه یکی خانه عمارت برب	نا شده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا	ماهی چوپین و آب آشنا
چند صفا آریسته پلانست	روی زمین در ته پاکرد پست
بریک از آن پیل حصاری ز علاج	بسته ز افاق بزدن خراج
حله چو بر کوه بزدلستیز	کوه قیامت کند اندر کر نیز
خسکی و تری همه لشکر رون	از شه و خان و ملک پهلوان
در بر سحر از سپه سهنداک	غلقله در سپنج و زلزل بجاک

قلبی از آنگونه بر آراسته	تغ شده چون زمین عجاسته
آمد و اقصای عوض در کشت	وان بجهت تقسیم سر سر گرفت
مینت شب و روز خرافیش سخن	کین منم اسکن در دار اکمن
کردم رفت جان بان منم	وارث اکلیل سلیمان منم
تا سر من در خور آن سر بود	سر که نهد تاج و کرا سر بود
هر که ز دعوی آن آید قیل	سر کشمش چون و به در پای پیل
مردمک دیده من بقیاده	کا خضر چه نور بزرگیش داد
کو برش از پشتی او روشت	کان که از مهره پشت منست
کر چه جهمان گیر شد و با جدار	فیت جهمانیده تر از من بکار
سخت پر کرنی جای منست	مرهمده اندک که جای منست
جای خود از بخت بود در تنهای	تا نت نام نشینم ز جای
در غیابی که بینم سگ گشت	از خط نامم شود اندک گشت
حاصل از این حادثه که مدبر	شاه جهان یافت پای پی خبر
کرد اشارت که دلیران زرم	ساخته دازد همه ساز عزم

گفت بخازن که نذار دنگاه خرج و قارارت بهم ضم کنند خازن بشه کرد در کنج باز گشت چو لشکر ز زرار استه بی درمی شت ز کف مرد سلب نامه فرستاد بهر کشور جمع شدند از امر ای دیار تیغ زمان همه اقلیم بستند عرص طلب کرده شه سرفراز در قلم آمد زیل و پیکان مردم کیت سببه بکاری نبود لشکر این حد ستاره سوار چاکر او گشته سکندر بزم بنده زیادش همه حال شاه	سیم قراری ز قارارت خواه کار چشم زین دو فرام کنند گشت چشم را بدم و لنواز یافت بسی خواسته ناخواسته گشت درم از سر و پا مرد قلب خواند ز هر شهر و ولایت سر از ملک و خان شه و شیریار نیزه گذاران نوا می بستند خامه سر مجره را کرد باز یک کت از آراسته بر ستوان بایک و افغان بشمار می نمود باد چو ذرات هوای شمار ساقی او خضر بن کام بزم وین غزل از حال منش و دو باد
---	---

غزل	
شد هواسر و کونون بونم گاه کجاست آتش اینک دل می گریه و جوین من دو بهی رفت در بسید و غلطی کجا بیش ای دیده که پر خجسته تار کجا ماه من کور شد این دیده ز سید چشم کشتی از طسره کوه شب تو خوردم پیش ازین کردی از راه دل خود کجا من بر آنم ز زخم آن تو در چاه آمدم	با در روشن رخساره دنگاه کجاست خمر کی گرم ولی ماه بچه گاه کجاست کشت یارب که کجا پای نهم یارب کجاست جان من غم سفر کرد ولی ماه کجاست اختر زلف سپی که سحر گاه کجاست ای بریده سر آن طره کوه کجاست دل کرامانه کنون طقت آن کجا یک زمان ترک زنج کیر کبوجاه کجاست
غرم حج دار دست زنی توبه عشق تو شه اینک غم دل با که شاه کجاست	
صفت تیغ که با خصم پایش کوید که ز بهر تو نفس و چند برم آب و مان	
روز دوشنبه که چاشت گاه در منه ذاتی بی بیان ماه	

رایت منصور بیلا کشید	ماه علم سهر بیا کشید
شاه شد از خانه دولت سوار	خانه دولت شد از و اختیار
کو که چون فلک آراست	ماه علم تا فلک خاست
صف شکنان صف زده پیش پای	انجمنی ساخته بر کرد ماه
زان صف انجم که میناشد	مه بشر ف کاه ز تیا شده
کز علمها که بکیمان گرفت	آتش کوی بنیستان گرفت
خواست پیشد زمین چرخ	یک شدش چوب علم دستگیر
پرچم سرتق که بگردون رسید	در رخ مه کرد محاسن بدید
از شغب کوسن دمی گذر دست	کا وزین را خله کرده پوست
دیده کوسن آواز خوش	کوسن زده با فلک آواز خوش
نیزه که بر چرخ بر افراشته	تیر فلک خانه زنی ساخته
بس که زمین شد ز علم سایه دار	ماند چو سایه زده کان بقرار
یککل سپلان زمین هم نکند	زلزله در عرصه عالم نکند
زان همه دندان که بلا سنج بود	روی زمین عرصه شطرنج بود

ارشم و

از چشم و پیل در آن پیل مال	خشب ثابت و سیر خیال
جنش اسب از هم خار اشکاف	ارزه در آنکند زمین را بناف
از روش اسب بکام فرخ	کا وزین را شده شراخ
وز اثر نفل بوجه تمام	خاک پر از نون شده و عین لام
هر یک از آن کوه تان چوپیل	رقص می کرد بانگ صبیل
کرد سواران که بنور شیدست	قطره بر چشمه خورشیدست
بلکه از آن کرد سرافراشته	چشمه خورشید شد آبناشته
نی خود از آن کرد که بر شد بهر	کشت جزیره ب محیط سپهر
ماه بران سوی چو کشتی براند	کشتی ماه آمد و بر خشک ماند
شاه فلک زفت خورشید با	زیر علم چون بشق آفتاب
کرد پیش چون بصر شد پیل	سمره چشم شده چند میل
کرد وی از خاک صکیان و سنان	موج چو دریا زده از هر کران
موی شکافان کمان بسته زده	زده زده ابروی کمان را کرده
ترکش پرتیر کمر بسته شکاف	شیر نیستان شده از بهر جنگ

بشر

پیش شکاف از روش تیغ ستر	سوی عدم کرد سلامت کیز
کرده ره از هست تیغ میان	فی زمین بود نه بر آسمان
تیغ برهنه که پوشیده دشت	برهنه را بن که چه پوشیده
تیغ ذیل آتش پولاد خیز	بر دل سنگین عهد گشته تیز
تیغ زمان هندوی سرد در میان	طرفه بود هندوی تیزی بان
کرد بگردش و الا کهر	حسن بلا رک شده تالاب سیر
در صف تیغ از تن آراسته	چون کلی از بوسن خواسته
پیش سپید روشنی دور باش	داده جگرهای عدو را خراش
زیر علم خنجر خورشید تاب	بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف	غرق عرق گشته سواران قف
گو که بزین منط انجم شمار	رفت برون با علم شهر بار
لصب شد اعلام مبارک و جلال	کرده سپهر پرده بسیری زوال
دامن دهنیز بر شیم طباب	بر شده زان رشته نام سیاب
یخ که شد دور تر از دامنش	رفت فرود زمی از سرش

بار که

بار که شاه دران باستان	روی طرف دشت هندوستان
چار ستون بود بر سم شمان	در خم دهنیز همچان در جهان
عزمغزیش بناشش نهاد	خانه ز تر سبب قیس داد
بار که می را دو ستون رخم بود	شایگان دو دو کرد در فرود
چار ستون بار که عرش سای	عرش دو مگشت بر این چار پای
شیر سیه شد ز بار بار کا د	خانه خورشید گذرگاه ماه
از اثر هبت شاه دیگر	کر زه همی کرد هر بادیه
گو سنگت لعل سیه شد مانده	هر یک از آن سیه بگردون کند
لعل چو آتش شهبش همچو دو د	سوخندین مرد و سپهر کبود
هر دو در برج مه و خورشید تاب	کر چه که یک صرخ بود آفتاب
حرکه زرین که در اید چشم	چنبره شد که خورشید گمش
بود چو د اعل نیز کی علم	گشت پیاده چو سگوش چشم
هر که درون زد مدعی دلش	را ند بنیزه علم دا خلش
میمنه زد بر تلمست کیره	بود میان اندنبت میسره

بهر

پیل کران سنگ باور بود	قلب چو در پاش بر آمد بنجد
پیش جبا بود بقدر سه میل	سنگ کران سر شد ز پای
پایک خاص بسیری حسید	سبزه تر بر سر سبزی چید
چینه ز بر سوی بکپای حیات	چار و ده گشت یک خمه دست
دایره چینه چو پر کار بست	لفظه خاکی بمیانست نشست
چینه پراز کل چو کاست مانع	وز کل زردشت چوستان نمود
دایره قطره بسیری قطار	ابر فرد آمده در شطار
بسکه در آن سبزه نینوشان	شاه شد از ابر که در درقان
هر که در آن سبزه نظر در گرفت	قطره طلب کرد و کرد گرفت
بکش چیدی بنجوشی کام راند	حوزدمی روشن و کوه پر فشان
روز در صبح چو صبحا کشند	مار سیه در شکم خاک شد
داو همیشه لب کج بقباد	تاج کیان بر سر والانهاد
سر و جوانیش که شد میوه دور	شاخ گرم گشت در آمد بیا
سخت شنی کرد سلیمان بدید	خلق چو موران زد و سر صف کشید

فرق نهادند سران بر زمین	خاک شد از شرق شمان چین
خلق دو سو صف او بساز کرد	بار یک آمد شدن آغاز کرد
یاثمه جوکان ز راز دست شاه	خاک کسان گفت در آنجا کجا
حاجب خلقی چو در آن فتح باب	شکر مشرق بشکوه جواب
رخش طلب کرد شته تا جور	رفش ز یک سخت سخت در
خانه زین منزل خورشید شد	سرو بهمیا یکی پید شد
عزم برون کردش کار جهان	بر دل خورشید غبار فغان
روی زمین گشت پراز یوز و بان	مر همه آهوکش و نچیر ساز
اسکره را گشت بهین دستگاه	از هنر خویش زبرد دست شاه
چون هنر از غیب فراوان شود	موز زبرد دست سلیمان شود
وای بر آن آدمی بی خبر	کو کم از آن مرغ بود در سحر
باز زد دست مکان می پرید	چون نپرد هر که چنان جای دید
خفت چو خرگوش خواب دراز	حبت ز خواب از خط جکت با
ساده کلنگی که نوایم گرفت	چرخ خود از اهو امی گرفت

<p>صید زمین پیش سید کوش مرد ملک بی چشم و سیه کوش بود گشت کنان تا بکه نیم روز کرد شه نو بوس شهر نو از مد دست چو دریا بچون چون فلک از منزل خود مبرند</p>	<p>مرغ هوا جمله سید حتم برد هر چه ز بالا و فروخ نمود بود چو خورشید ولایت فز چشمه خورشید چو شد گرم رو رفت بگلر گری و ارعون قصر شد از فتره ارجمند</p>
<p>روقه طوبی در او ریشاخ با فلک هفت سرش سر کی کرده بخورشید سپیدی اثر گشت بدوران زمین او قناد وقت زمین کرد خورشید گشت ندام در دیوار کس رفت بدروازه و در بند هم هیچ نداد او بسوی خویش راه</p>	<p>قصر گویم که بشت فراخ با چمن بشت درش در کی بام سپیدش بگلک سوده پای چو متاب باش نما رفت درون در او آفتاب رفت صبا زان در دیوار جن بانک کشاد در او و سد هم ره بسوی روزن او جسته ماه</p>

صفت خورشید در روز باران
 که در عصر زوق در وقت باران

با دربارش

<p>با دربارش بچمان بست او از شرف پایه او زرد بان کالبد چرخ بختش یکسیت اندک گشته ز کج صاف خشت هر چه که در آینه پند جوان هر چه که ناشس پیکو کشید نیت در او حاجت شش انضیا نقش بلندش هوا خانه زاند دیده بد هر دم از بجا خوش قطره زان بام پشما و تیز شکل ستونش بتمام تناد گشت چو جارب و خاک بود طرف عروسی شده آهسته چو که کرد و خیالی عیان</p>	<p>قلعه نه در شده در بست او پایه پایه شده بر آسمان خشت زمین کج لیدی شست دیده در او صورت خود در بست پیروان خشت بد پند همان عکس بد یوار در کشد بدید بسکه شد از عکس کسان رو نما شمشه سفش بگلک باز خواهم تیر بسی خورده بر تیر کشش ابرگر زنده ز باران کیز قصر ارم را شده ذات العباد کرد در سخن همه کس سر به جوب اینه از آب روان خواسته قصر نمود از آبه آب روان</p>
--	--

پایه

آب در و عکس او در آب	پس خود آینه مقابل زتاب
گرچه سر زر کند پا ز بر	عکسش مثل نیارودگر
حامل او شد فلک اندر نهفت	طاق بلندش بفلک گشته
پیش فلک کشته سخنها ساز	کنگر طاقش بزبان دراز
آمده از مهب و شده هم مهب	سنگ پیدایش کرده بر سپهر
باغی و آبی زود و سوش بلوغ	یکطرفش آب و دگر سوی بلوغ
باغی از آن آب بجاکشته سرد	آبی از آن باغ برون مانده زرد
جایکه بار شده بارگاه	شاه بهر بارگهی کرده راه
خرم و خندان بطرب ای کرد	شهر چو در آن خلد برین جای کرد
کرده پراز زر کف سنان گشان	باز بمی برو کف زرقشان
گشت می فعل در افشان کف	باده گشان باز کشند صف
آب چکان کشته چو بازان ابر	رود زن اینست نه برون و بهر
ریخته از پرده برون راز خویش	میس که شده مست ز او از خویش
باد کبر کبر افکنده نای	جنگ ز سر کشته تو اضع نای

زخمه

ز نمره جو نول و بطور و در خپ	کهن چکاوک زده بانگ کلنگ
مر خاک صد مزخ و کرد صغیر	بر همه مرغان شده کنجنگ
شاه در این ز غمره تار و پوش	بخر کفش کشته چو دریا بچوش
وست ندیدی که ورق بر گرفت	مرد و کاغذ کبهر در گرفت
بر بطور مطرب که نو بر کشید	تا بر ریشم بزرا اندر کشید
گشت بدنبال حریف از نوال	قامت بهر بدره کشی نبال
بس که می شد کف شکر کنج	پیش در آفاق بخیب کنج
موسم دی جمله بشرت کدشت	راشش می مجلس و گرم دشت
باده می خور و خوشن شاد کام	کس نه زبردست می تاکه جام
بیهیخت کشتی عسرم او	ز بهر بختی تا کرمی بزم او
هست عالی بو فاجویش	خاطر حسد و بهر شاکویش
این نعل از مطرب موزون	یافته در گوشش بمایون نول

عسرم

سوار چاک سب از غم شکر می	دل من با پر برد سال با جان و روی
--------------------------	----------------------------------

منازل

من اندر خاک زینش لگد کوب با کستم بهر سلگی که می آید بجان می برد بارک	بنوزان شهسوار من سر جو لا کوی دارد در وقت آنکه این سیوه برود بردارد
مسلمانان که در پیدچاره دل خدرا ندارم آنچه آن بختی که خواند بنده خوا	که تیر انداز من مست و کیش کا فوی دارد غلام دولت آنم که بروی خاک می دارد
توئی دیوانه و شش خاک با که در می آید کیو مرا چون صید خود کردی شفاعت می کنی	دل دیوانه تر از تو که سپهری دارد نیکو یکیش اما سخن در لاغری دارد
بیدنامی بر اندام خسرو ز پی دیده	نیک تر دلمنی دارد که صد زدی
صفت فضل خزان بگل رختن شاه هم بران سان که تبارج چین باد خزان	
فضل خزان چن بچمن خانه است شاه سپهر غم ز ولایت براند	باده روان کرد بگل رختن کش بچمن هیچ ولایت نماند
کوه رسنگ آتش لاله زوخت لاله سر از سنگ بنگر سپرد	شعله با ما نش گرفت و جوست ماند بجانگر و بادش سپرد
باد خزان آمد از آنجا که بود	خسک شده باغ هانجا که بود

کشت

کشت سمن نازک وز رود حقیر رفت سمن روی چمن را کشت	کتاب کرفتش باب آب کیه زانکه خزان روی کاشش شد
جامه خود کرده نبفت کبود شد بن نازک ز پای گل	کشته چو صوفی بر کوع و سجود پاره همه پوست سبزی گل
لا لاله بسیار ی خون در قفا سوخه از آتش خود لاله لاله	ریخته نازک شش از رنج باد کشته در و نش خزان غبار
و قرصد بر ک فاده ز دست نسترن آویخته شاخ بود	آمد در سر ورق او کشت هر دو ز هم باز کشتند زود
سرو که از سایه شانی نداد بهر شجر باغ ز سر تا تن	سایه نشینان همه داد و بیاد مانده ز بی برکی خود بر سپه
شاخ چو از باد خزان کز نشست برهنه کشته تنه گل باغ	باد خزان تیر از زور شکست باد کنان کسش از روی لاغ
دید چو ز کن بچمن این سواد ر بختی کرده در خان رسد	کل شد و در دیده جوشش او قفا کشته زین بند در همای زر

زکر

نرکس بی دیده روان کوروش	خار عصا با و خزان کوروش
پشت نبفشه بسین زارها	کوژش از چیدن زارها
برز می افتد بسی نازنین	لرزه کنان بر سرشان با همین
ناک ز زردین شد ز خزان	خنده ز با این همه در خزان
شاخ گل ز بس که مکوشد کاشش	کرد کوشش زشش لبشش
با دوسی سرور رسیده فراز	سرور هر باد خنده دراز
سبز با بسی خاطر تر ای کجاست	با دوسی خاک بر آن سخت
گل همه سرخش دان از زرد	کش همه در پوست در افتادون
آب که باران بگل کوزه چست	کوزه پشاد و نکست و بخت
ابر که بگریست بر بستان رجم	شد مژگاری سخته از چشم ابر
غم بکف دست خباراروش	ز بنق لرزان بکف مرقش
گر به پید از عمل دست برد	کشته کده خوار که بکشکان خورد
پدیدارید زهر برک تیغ	ریشته خون از تن گل سپید تیغ
لاله سرور ریشته در پیش باو	خون خود اسخا که نوی کل قشاد

غنجی

غنجی که با باد کشا دیشش دل	شد هم از آن با که بریان کسل
جانم کل پاره شده برشش	غنجی که بر زود برداشش
دامن نسیرین که بر آمد بنجار	ماند هما بنجاد و سه پیوندوار
کل شده بی روی بر پوستان	مغز ز بی روی کل در قحان
ز دکله مرغ نوانی که خواست	سرور بر قش آمد و باشش بخواست
بر سر سز خار که بلبیل گذشت	خلق وی قشاده خورشید گشت
بیل ازین غصه چنان چن گشت	کز تدم زکات و کز گون گشت
کنک شد طوطی وزاغ و زغن	در دهنش با قیده جای سخن
کور شده فاشه از نول زاغ	فاشده کور آمده کل با بساغ
فرش بی عیده کل از روی گل	گشت غلیو از کطی التجل
با و خزان از قتم بوم بوم	بخدمت دم شوم شده یار بوم
در طلب روی کوسو بسوی	قری و کوز و زونی کوبکوسوی
باو که اندر سر حد حد قشاد	تاج سلیمان ز سرشش در باد
کز چه هزار آینه طواسس و شاد	صحن شد جمله پس دم گشت

انگ

انگبریدی ز پر خود تذرو	ماند چو پر کم شد کان یزید
پای سبج که نمانده دوش	خلق تکی شسته ز زیر ووش
لاله چو بر کوه برفت از سگوه	بگفت بیری دل از تیغ کوه
سبزه چو پایچه خود باز خوا	شمارک چاره دهن باز ماند
طفل مشکوف بره افتاد و مرد	شاخ بدید و بنادول سپرد
کرچه ز که لاله نمان کرد	لاله نو ساخت شه از جام
کرچه بند برکت و نوانی شلیخ	برک و نواب و مجلس فراخ
کرچه چمن کشت پراز برک زرد	شاه زمین در ته وینار کرد
کرچه چمن بست هوا سیم آب	شاه کشاد آرگف خود سیم آب
از گرم شه که عدد و سوز بود	فضل خزان موسم نور بود
شه بچین فصل بدین کوزه شاد	کز فصل آوازه بعالم فتاد
نامه کشی چند چو تیر کیمین	آید و بوسید چو پیکان زمین
کز حد بالا نعل شیر عسرم	سوی سروراند با ننگ نرم
شکر انبوه چو ذرات ریگ	جوش برآورد چو آب بدیگ

بوم پسر بسته سپاه چنان	آمده زان بوم خم سربانی کنان
ناوه کشان دیده کشی ساز کرد	دیده نیارست دمی باز کرد
گشت بهم قطره باران تیز	سیل شد و کرد بدیر یا تیز
قوت این سیل کز ایشان رسید	آب نهاد و در بملکان رسید
بر که گهی چشم نمی زد بکس	چشم زد و چشم زد و شد خشن
مردم آن خاک فرو شد بخاک	کرد بر آورد از ایشان پلاک
اسن و هاما و دور شد از ایشان	بو که نبر یاد رسد شاهشان
این رسمه کاندز ره رگ او قناد	وارید از قوت راعی الجواد
شه کز کت تا خنی آن مکمان	یافت چنین آگهی از آکمان
شخ بنجدید چو شیر غضب	تلخ بود خنده شیران لب
گشت که خه خه جهان عسکن	وزد کران زلزله در ممدکن
غازی چون نه بکاغز است	کافر اگر تا ختن آرد سر است
سلطنت جمله عالم مرا	و آنگه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گوید که بهر کشوری	شاه من قلعه کشاد بگری

طعمه برد از وطن بسته و باز	بوم که باشد که بچنگ دراز
چرخه نخواستند زدن آن خریه شیر	کیکه که سگ هست بر آهو و لیر
جزیه ستانی کنم از پیل و مال	من که بنده از همه رایان بسال
گاه بدیو کیز نویسم برات	که بحشم زرد هم از کوه جرات
پیل همه مست تا هم از بنگ	اسب همه شد کشم از بنگ
جای نکر وجه خنجر این کنم	مال و راوقف دفاین کنم
سمره چین بسته به بند قبا	هست مراد وجه قبا خنجر
کز پی کین پنه کشندم کوش	زین اکل چندی کرد کله کوش
کز نشان پنه شود استخوان	پنه کشم لشکر شاه از چنان
سور شود کشته چو افتد بر راه	گرچه چو سور و ملخت آن سپاه
چیت صنف سور چو در پای پیل	پیل من آن دم که بوشد چو پیل
سرق قراخان سپهر پیری	میشود مدل که بچینم جای
چون کشم از خون تک آلودم	لیکنم از تیغ خود آید در تیغ
جز بگر و نه کنند این شکا	کس ز تیغ به مردار خوار

چون نخی

چون نخی چن درین در براند	عارض و انامی سپهر را بخوا
کشت که خواهم ز سوزان گاه	ناخورد رسم شود سی هزار
بر سرشان بار یک تیغ زن	خان جان شاکت لشکر سنگن
عارض فرزانه بفرمان شاه	کرد روان سوی مخالف سپاه
بار یک و قلب کسی ز ساز	وز ملک آن صد سرگردان فراز
ساخته زرم پوشیدن است	سوی سکی چند کشت و دند است
انجمنی چون فلک آراسته	چرخ از آن انجم امان خواسته
ماه سبک میرشدند از ستاب	خنجر تر آخته چون آفتاب
ناحیه بر ناحیه را نندند	بود صبا پیش چنان کینند
از قدم شوم نعل آن پلاد	نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامان بجد لا و بهور	پس عمارت نه مکر در تصور
لشکر اسلام که آنجا رسید	بود زمین تشنه که در یار رسید
یافت خبر کافر ناخوب گیش	تیر ترا از تیر برون شد ز پیش
تن ز قیمت بهز میت سپرد	بردن جان را بقیمت شمرود

کوه

کشت چو موم ارچه که پولاد بود	کر چه تیر تیزی و سختی نمود
نخلک و قید زور و کسوی خاست	سر حل و کیسکی دو پیکر و شاست
در کله مرغ در افق و سنک	جمله ز بی شکلی خد پید ز ناک
عطف نمودند بدامان کوه	بر زده دامان قبا هم کرده
پشت نخل بود بهر رو که هست	روی نخل بود بهر سو که هست
رو نمودند و نماند پشت	روی چو نمود سپاه درشت
پشت شدند از همه رود در کیز	روی بنماز همه سودر ستیز
تسخ زمان قطع همی کرد راه	بار بکساند ز پی شان کنه خوا
کرد پراز کوی زمین سربس	دست وی از قوت چو کان
شد صرغ هر سر خرمبران	بس که تیرید سران خران
دید هر سر خود همه در پشت خون	به روی سپین کرده پوشتی نکون
کرد یکجای سر و تیغ و پشت	تیغ که بر مارک ایشان کشت
کوه ز خو نیز پراز لاله کشت	لشکر اسلام که دنا کشت
رفت عنان تا فیه بهر شان	جز تیره چند رشکر کشان

و آنچه دگر

و آنچه دگر بود ز بنا و سپیر	یا هف تیر شد دنیا اسپر
خان جهان کیر که آن فتح یافت	فرخ و فیروز عنان باز یافت
بسته سیران نخل را قطار	داوه بدان چپ شد تیر دل هما
کرد شان بهر رسن ساز کرد	سر بر رسن بست رسن باز کرد
کشته هم این شد ترک و ما	تا ز سرش پوست نکرند با
چون ز خنن فتح چنان یافت	دست بی برد سپهر در
مجلس آرست بر آیین کی	داد بسی کشتی زین بی
شیشه می ریخت ز با قوت کج	طرف بود شیشه یا قوت سنج
ساقی موش قلع دست برد	دور قلع جام سباتی سپرد
چرخ هران دور گران شد داد	رفت پذیران قضا را زیاد
تا که ز ساقی شود بانگ نوش	پینه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران خوش بادوش	سرخوش با باد سری کرده
هر یک از آن پهلوی شمشیر	تیر کرد فشرد شمشیر
بزم کهی ساخته همچون بهشت	خاک شد از جرمه معجز سرشت

۷۶

جرعه مشکین کین زمین در گرفت بربطه و بطنور که شد زخمه ساز زخمه در آمد بزبان آوری باده چو خورشید ز که تا بنام که چو خورشید بوقت غروب وقت در آمد که حرفان بزم سیر سپه کرد بسی هدیر است پیش بزنگان و مسران نبرد که در بزنگی حق کهستان هر همه خشنود و خوش از بنگا بزم ز همان چو توی یافت جابی خلوتی چند ز خاصان خویش جام که شد چون دل شمع بچش چنگ نوازی هوا کشید	کا و زمین غم زده مجنر گرفت کرد حیرت سرفرا به باز داد بمطرب بزبان باوری داد طلوعی غرو بی بجام طالع خود بر همه آفاق خوب بر طرف خانه نمایند غم داد یاران بسی غم خوات خدمتی آورد سنده او مرد داد سبک جامه تقویت کران باز که ز فشد سوی خانه راه بزم نشین از بی کور ای میش طلب کرد و می آورد پیش کرد بیاد شه اسلام نوش چنگ نوازنده نوا بر کشید
--	---

گفت

گفت بر اینک نظمهای شک این غزل نغمه آواز چنگ	
رک رز آمد و بر کل کل گرفت سرو بست همین زدند و کشت ز دمن با و خزان و دوشن بنهار بود خواست تم تار و مانه رطلب شمشیر خون ل کر پرب یار برش از ک هر چه از عقل فزون شد همه غم چون کل کرد آن بت شیرین ز بر سر دست	سخ روی ز کل لاله و کمان است کو بر دوز برین این سپهر چون آید آمد و گفت که سرو تو ز کار است یادم آمد رخ او پای من از کار است صبر چند که بود اندک بسیار است اندرین عارت غم جمله یکبار است خدا کرد آن کل نسیرین ز سر خار است
صفت موسم نوز و طرب کوشا	بزم دریا و کف قشچانین
فضل بهاران چو علم کبشید سکه کل چون درم شد ز دند شاه سپهر غم بچمن او دبار	ابر سر پرده بر اثر کشید سکه بسد و جود بوجه زدند خار صلاحی شد و کل پرده داد

تبع

تغ کشیدار چه که سوسن بلاغ	هم ز سرش سایه تیرید بلاغ
تا سودش سوسن ازاده رزم	خار غلامی شدن سیرینام
خون خود از با و تخان کل نجاست	یک صبا از سر غش بجاست
سوسن ازین غصه مکنج استن	خاست بشکیر زهی خواستن
او خود از آن خواست که از کشتن	غنجی چا فاد که بر باد کشت
بس که صبا همدمی غنچه کرد	تازه نشد تا دم او را نخورد
با و صراف کل کسناخ ازو	جامه صد برک بصد شاخ ازو
با و همه خاک زمین با عینت	یافت ز رو بر سر صد برک کشت
بس که کرانی ز راز حد کشت	دام صبر برک بصد پر کشت
جامه کل پاره شده برنش	غنجی که بر زده در دامنش
کل ز کرم زرده از آنکه است	وز پی خود جامه سازد درت
ناف سمن در نه خود مشک بود	با و شد آهوتک و مشکش بود
با و که از شاخ همی بر کست	باز چه بر جا که بر آن شاخ بست
سایه کران سر و بر فادگان	با همه کس رست چو از دگان

کرچه

کرچه برانند صبا هر چه است	در صفت سر و همه بود رست
ز کس ترکشت هم روش چشم	خیره شده در رخ خیر و ش چشم
سبزه چنان شد که جان در گرفت	چشم ز ز کس توان بر گرفت
نخه دپاچه عشرت جهان	خواند صحیح از ورق از غوان
خون بچکید از رخ نازک خیال	لااله خود روی از آن یافت حال
سرخ کل از باد چو آورد یاد	خوش به بخت پذیر آسب یاد
ساخته کل کوزه نواز بنات	ابر در و ریخته آب حیات
باغ زهر غنچه شده کوزه و	گردش چرخ اول ترکوزه که
با و در آن کوزه شد و کشتاد	کر چه که در کوزه بچید باد
نشرن از روی کومی پرید	لیل و تسری هم از روی پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر	ز کس و سبق کل عالم نظر
کل که سپر باش فراموش شده	پیش سپر غم سپر غم شده
کرده بسنگ آتش لاله زشت	زاع شده بندوی تش پست
کر چه پداز کل لعل سپید	کر چه مشکین شده در مشک پید

کرچه

هر گل رعنت که بود تازه روی نغمی آن گل که ز زری سینه سیرلی خوشش که کشیدش کلاب در گل بسیار و لش کشته باغ بوی می آنرا که بنقرار مید از پی هر گل که بهستان نشانی گشت ز تو ششم گل زروم داد سینه گشتش همه صحیح احترام غنچه به پستان زخم آورده ز باغ برقه ز چمنها سوسو شمارک ز غیاچین باز خورد بیل سر مست ز نغمی که خوانند زان مسج لاله که قمری چید کبک چو بر لاله گوهری گدشت	جز بتری زو توان یافت بوی داد بچگی و تری بوی غنچه از همه سوی و همه سوی آب وز زوی او در جگر لاله و باغ بوی و کر گل شواند کشید مک جان یافت اگر جای یافت گل بزین گونه زروم داد پر گل زرین شده صحیح تمام مرغ چو طفلان شده اند ز تیر بوم هم آواره در باغ زو چشم بزخاره کل مسخ کرد غنچه دهن بسته دهن باز ماند طوق کرد و کرد و ز گل در کشید تاش چه معارض خون گدشت
---	--

پدیده آن آیت سلی که خوانند طوطی ناطق که سخن بر کشاد فاخته ناطق باصول کلام ر بهر جان کشته ز گلار طیب شاه درین فصل نبوت کری باد به شاخ آمده در گل شده مطرب بیل نفس ز غنچه	تاج سیلیمان بر خود نشاند منطق قرآن حدیثانش داد گفت کی صانع خود را مدام رهن عشاق شده عندلیب با گل و بیل بطرب کتری وز دم او بلبله بیل شده این غزلش برده بسیال زد
آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش وقت است خوش بهار که وقت تبار خوش	سرخ شست با زده خوت و بهار خوش ما را بساز ز آمدن آن کنار خوش نر خوش شست دست خوش و بهار خوش آن سرو من پاده خوش است و سوز خوش وز خسر و سگسته فغانها زار خوش

صفت موسم که ما برون روشن شاه	ابر بالای سرباد بدینال عثمان
رفت چو خورشید بر جل دور جهان روز نواز سر گرفت شاه در آن روز هم از باد لنگر قصر طرف بر طرف صفه نطق پار استند سخت زدند و تنق او بخشد چتر بر سو فلک سر کشید پنج طرف چتر چو سپهر	نور شرف کرد بکستی عمل موسم نوروز چنان گرفت قصر فلک مرتبه ز تاب داد تا بجل رفته شرف بر شرف پرده زر بقت فلک خواند عرش در کربزمی انجمن شد ابر سر از شرم سپا در کشید شش چهار استه ز اشخ مهر
صفت ایت لعل و سیه در شاه	گشته خورشید میان شفق میانین
همچو گل و سبیل و سوری پید چتر سیه را شب قدری ششما	لعل و سیه گلگون و سینه سفید گشته شب قدر بر روز شکار

کوته

کوته آن زن بسیار تفت بر سه او سایه فرمهای سوخته خود از تفت آفتاب کرد شود سایه چو سپهر منمش تا ز پی سایه بشهر کرد روی سایه او بر سر مندا او مشاد خانه لغاشش بحر سپان	گرفته و الاکش و خورشید تفت در شه او سایه عون خدای ماه رسانید جهان ز تاب سایه که کرد آه و از دامنش شاه جهان گشته از نایب چو می هند شاد روی همه عالم سواد نقش نکر دست سودی جهان
صفت چکر که علت چو خورشید صبح	بلکه بت اشوش صبح جمال ان سلطان
چتر در روشن خورشید تاب نه فلک از پیش روی در پیش سود سرش فلک بنز فام از رخ شه زنگ چه در یوزه کرده روشن بر رخ چو گل تر شده	لعل منور چو صبح آفتاب خوانده کو اکب فلک طلش گشت فلک سرخ و شفق او نیام پشت بنه کله و سیر فوزه کرد سرخی روی همه کشور شده

بروز

دیده خورشید بر افروخت	سرخی او مایز فلک در گذشت
معدن او گشت ز با قوت پر	معدنی معدن با قوت و در
خون خود از غیرت او شکست	چرخ سیه راستن مشک یزد
خون چکانست ز رنگ سرش	لعل که او بچشمه شد در برش
بپخته اسلام از و رو سپید	چرخ سینه دام سپنج آمد
وز کرا ویزش ترا سرش	سقف ز در کرده ستون از زرش
قطره معلق بمیان هوا	داشته ابری بستون از سما
قطره او دان که نمود از صفای	ابر سفید و کبری بی بهماش
سایه رویش سپیدی چو ماه	سایه ز خورشید شود در و سیاه
چون رخ خورشید که در نیم روز	نوزده و روشن عالم فروز
پاره نوری هم از آن آفتاب	شکل وی از فرقش کامیاب
چار سپیدش هم از آن چرخ گشت	از سر خورشید سرش بر گشت
ماه دو همیشه که مدور نشانت	عکس وی ز آئینه آسمانت

صفحت زین پیش از این است
چون شب فرسوده و خسته از این

صفت چتر

صفت چتر که بنیست ز سر سبزی	بلکه نیلوفری اندر سردر مایه نمان
چتر در کج فلک بنر زنگ	بسته از چشمه خورشید زنگ
اطلس او سبزه از آسمان	موجب سر سبزی شاه جهان
سبزه درختی ز کبر اجنت	سایه حق با زرشه یافته
طرف درختی که بوقت بهار	بر نهد جز کبر شاهوار
سایه او گشت چه صحرانشین	سبزه ز مرده شده اندر زمین
پرتو مانند بجا بی که دیر	هر بدان خاک ز تابد دیر
پیش وی از شرم سپهر کوه	نیمه کاکل زمین شد سر کوه
گل او گشت چو با جرح جفت	در غلط افتاد جهانی و گشت
چتره آنست که حد سپنج نام	چترمه اینست که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بان نیکوئی	گفت که یارب منم این با توئی
صفت چتر که کل گز شده از کل	بر سره چکل سایه کند استمان



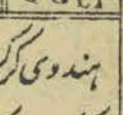
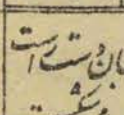
چتر

تو بر شاه من اندر محن چتر در کلنگ کلگون چورز یک کل بر پشت فلک پرده پوش کرد کلی زنگ دده مل شده سایه اش آنجا که قد بر زمین بر سر مه کرده ز کل خرمی کرد سر شاه چو جولان نمود داد بخورشید فلک پایکی پشت وی از بار که خرم زده کوئی ز انجم همه کل چیده ماه ماه بسی لغش بر اینکشته جامه چنان زنگت نیاید پی روی برو آینه دور باش از دو طرف رسته به پلوی شاه	یک نفسی سپنج تو شوخ من چوب وی اکون بهما کرده کنز شده شده در سایه کل با ده نش مغز چو لبیل بر کل شده کل بد که بگز اندر زمین کشته معلق هوا کلشن کل که بهتاب دهان نمود خاص ای حق همسایگی چون سحر کلشن بنیم زده دوخته و ساخته زان چتر شاه زنگی از آن کونه نیامخته خامه جز آن لغش نبارد کشید گاه که سنج و کوه نور پاش کوهر شان کوهر بازوی شاه
--	--



تبع

تیغ زبان آشه چون سپهر وان دو گز از دو طرف چو پند گر کس آنجا پر داند ز هوا کرد بجائی که سایه بهر نش گاه نبردش که زبان کرد حرثه جاندار شده جان حرمش دست سلاخی شده شمشیر سنج قطره آبی که بهت نکام غرق	در دل بدخواه زبان گیر باد بجنبد زو و سوش دلیر در رود اندر دهن از دانه گرسی نو ساخت به پهلوی شمش جان بلندیش بکند اراد در جگر حسم زن دور باش دست وی از بار که بر زیر کج بگذرد از گردن انکه ز سر ق
صفی تیغ که به حسم پاشی کوید او بنجوشی غمت میان نیام شعله آتش زبان او رس آب در او کوهر نصرت لشت قیمت زرشتر از آنست	که زهر کوسر و خد برم آید خواب مخالف شده بروی حرم زاهن و سنگ آمد در دوا آهین او را ز عالم بشت لیک ز زاهن او و شست



شهر

آهش از نیت قوی تر ز زر	بر چه ز رست پیش کمر
پاره آهن که بود در خور است	حسرت آهن از زور است
مازقن بدخواه کشد گاه گاه	رشته رک در کمر شاهوار
کردن دشمن زده با هر بسیم	مهره در آ میخه کوهر بسیم
 صفت صحن کمانی که بازوی شسته است	 صفت تبر که بارش نفاست سحت است
 اینم چرخت که او نام بنامت گان	 سحت بارش که در تیره و در نیان
هندوی گشته باسلام است	یاقه از شاه جهان است
ترک کا ندر کانی بدست	کز خم آه چسب شده در
از هنر و علم کندش چو زره	از فکند از ناز برابر و کره
بهت کوش علم نداند کسی	علم بدست آ که هست او بی
ماند یابی بخت را میر	و آمده از کوشش اندر فقر
خانه دودار و بچیان خرمی	تیر زنی خانه بان محکم
کوشه خانه کشش و اون	خانه بجا مانده و تیرش اون
تا کند او دیده بدخواه ریش	زاغ نشاند بر شاخ خویش

هر چه بود

هر چه بود خشک بنایش آب	تر شد از آن آب به پی صواب
او سبک از وزن کران یافته	در سبکی نرغ کران یافته
زشت شود آب چو پیرون کند	زشت تر آنکا که بی آب گشت
چون کشد شغ غرق خدواید	ماه شود بسته پانداو
 صفت تبر که بارش نفاست سحت است	 سحت بارش که در تیره و در نیان
چون زهنز کف شامان شست	زه کند هر که بود زود دست
تیر لپنگ افکن آهوش کار	از دل دشمن شن سنگان کار
گاه بریدن چو عهابی درشت	کر ز خون کس خرد سنج شست
پسه عهابی و چو ماهی درشت	شت بد آنکو نه که ماهی سخت
فی غلظت سپیش تیر است	پیکری از دسته شمشیر خاست
دوسرو پایش دو کره جای کج	زان دو کره مانده عهابان سیر
را نده چو بر روی هوا تیر کام	از کره کر کرده فلک را تمام
پلنگ سوزان بس روی زده	شعله آتش بس روی زده

است

هستی خستک عدور امید	ز همه سوری دو برکت سپید
سوی عدونی بیدار شده	در زدن چشم گذار شده
دید شمشیر بسی بر زرش	جان عدو کند بجا کنش
از پی فرمان بختبان خویش	نامه کشی کرد چو پیکان خویش
تیر کشش کرده چو سوار بار	گشته ز دستش در سوزن بار
بو چپ و دست بر پیش بریر	رمح و سپر تا بد و تر تا ب تیر
میمنه بگرفته سپر با سیاه	راست بر زبان که گریز ناما
دید شاهان ز سیاه خویش	داده سپر تا ز سیاه خویش
بر سپر لعل شده میسره	لعلی رویش همه چون میسره
چون کل سوری شده کردو	لعل ترا ز لاله بروی چمن
 غم سلطان بسوی هند پایان بهار	 راندن از شهر چو انبوهی کل از بستان
نیزه شده از سپر راسته	راست چو تیر از سپر راسته
نیزه والا ز سمکت تا سماک	راجم و اغزل شده بر رو حاک

از دو طرف

از دو طرف رایت و لعل سپنا	سایه رسانیده ز مره تا بجا
ماهی نو ماه نوا بخت	ماهی و سر را بهم آمیخته
یک دو هزار آب مرصع تمام	از دم خود تیره صبار ابدام
زین زرع خویش که عالم بدخت	کرده هم از آتش خود نیم سوخت
میمنه جلها سیاه انداخته	آتش از او در سلب ساخته
میسره از پوشش جلهای لعل	جلوه کنان با در کلمه لعل
ازین سپان صف صدیلست	ابراهوا کرده بصحرانشت
قلعه آهن تیر بر کستان	قلعه بجایانده ستونش رون
باغ زرار آسته شد چار بار	تکه بروا بر چو آمد نشار
سبز همه زمر در بچایش	سیم ناتی کل بستایش
از در و یا قوت در فشان آ	مرغ زرز ساخته بالای شاخ
شاخ تو کوئی که بخوابد چکید	مرغ تو کوئی که بخوابد پرید
هر چه که گشتی ز کستان	خوشت از آن کرده باری کرد
ساخته از موم بسی نخل حبت	کان بجز از موم نباید دست

باغ

باغ سیم چون کدوئی نین دو	یا قه از لاله و بیکان
بسته بسی گشته کل و لفظ	کوشش صد دسته نموده بسب
یا قه سوسن کچنها درو	بهر در و دامه انجا ندر و
نخچه که دل بسته شاخ چمن	هم گشت از پی آن انجمن
پد که تیغ از طرف کل کشید	هم برید چمن انجا رسید
قصرهایون ز سبک تا سماک	زیور زر بسته چو فردوس پاک
پر و بزر و دخت به پروا نمی	نا شده بی دخت سر سوزنی
اطلس ز بفت بیور شک	دا و به بر شک ز یا قوت شک
کرده مسل ز کهر بویا	کان زرش برده فلک بی با
خاک از آن منرش ز را قه	خلعت نور و زرشه یا قه
چش چو آراسته شد کیسره	از طرف مینه و میسره
شاه جهان شست بزین سیر	چشم جهان دخت بعد چو تیر
تاج بس کرد چکولیم چه تاج	قیمت او هر دو چهار اخراج
ضج قبائی ز کهر یا قه	کرده بسی صنعت را قه

آب در از تیغ و قبا و کمر	تا بکمر تا بکلو تا بس
تن چو در آن خلقت روشن گشت	خون یو قیمت بکرون گشت
بت چو جزا کم زرد و رو	صل بخورشید سپرد زرد و سوی
هر که نظر کرد بر ویش ز دور	عظمه در آمد به عیش ز نور
خیش سیم اشکم از بهر کران	سهم زمان بر چشم اشخان
قوت چو چاشمش کله ور شده	کیسره بر صد سرشان بر شده
ساخته بالای کله جایگاه	نادره باشد کلای بر کلاه
شخته با آمد و صف رت کرد	ترک فلک هست از نو خست کرد
تیغ و ران دست چپ دست راست	هر دو صف از صف شکان گشته راست
نمره حجاب که دور از میان	آب بچیان ریخت پیش کمان
کر کس پر ز دازان پیش و پس	خسته شد از تیغ چو پر کس
پیش کشیدند کران تا کران	خدمتی مر همه خدمتکران
گشته پراز ناف چپنی زمین	باد شد ز ناف زمین ناف چین
چسبج گانههای سزا و زره	برمه نو کرده برابر و کره

تیر که بکشت و بسی استها	در نهرش بسته شد از دستها
دست بدست اسکره کنگا	گر برسد دست بدت از کنگا
جامه زرد و حش بتمیت کرن	دو حش چشم همه تمیت کرن
باز سپید آفت طاوس و قاز	چرخ کز بسته شوم چشم نام
شیر فلک صید که شاهنش نام	آنکه سزد باز سپهرش کلام
جام زرد و شوره بلوغ امید	کرده عیان لاله سنج و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود	عمر بدان خوش گذرد که بود
زمین همه چون بر کندی با پای	کز کشتان باد بماند بجای
هر یک از آن شیر تک تو خوام	قطع زمین کرده تبیسری گام
صورت تیزی زرد و کوشش	چشم چنان کوشش بدبیری ندید
عرضه کنان جمله با مکتف ندکی	خدمتی خود سر سبندگی
جام زرد و جامه کوه نرنگا	بود ز بر جنبان و ناز شمار
مرد محاسب بشمار که خوست	پشتر از دست چپ آورد راست
بس که فرورفت بسود اقلقم	مخبره سر باز بماند از رقم

حاجب و وصال جو قمری سا	تقر نو آگشته بخصل
تا شب آرزو و در کور و رسم	کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
شب چو بر آیین بهار زمین	کرد هوا پر ز گل و یکسمین
شاه بخلو که دولت شافت	خلوت از دولت جا و دیدت
رفت بخلوت در دولت کثافت	خلوتیان را بنحسان بار د
کر در وان بکف چون لال زار	باده کلبوی مد اش بکار
بزم که از خلد برین دست برد	شکنکی خلد باقی سپرد
شاه بر جره که بر خاک ریخت	در جگر خاک در پاک ریخت
از هوس جره شده در مغاک	العطش آواز بر آمد ز خاک
ریخت بسی رشته ز درین	کشته پاک رشته سرشته زمین
موسم نوز و زو هوی شبر	شاه جهان مست و مخالف حساب
باده پیچ رود و همی بود شاد	شاد همی کرد جهان از زداد
هر چه زرد و جامه نوز بود	توسن شد ادب آموز بود
بخشش خود کرده بر ورده پیش	بار با و داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد بزمش کند ز بختی داد و شمارش نبود	بر ویسی دامن پسیم و زر عشتر از آن سج شمارش نبود
باد شکفته گل بخش مدام نغمه کری کرد بچندین سبکی	باده گلجوی مدتش بجام یافته در کوشش باویش جای
یافته در کوشش باویش جای	این غزل از نغمه بر لب سراسی
غزل	
کل امر و ز آخر شب مست برفا نشسته بسزه زین سود چو گل	بجام لاله کون مجلس سپاس ستاده سرو از نهو جان بست
صبا میرفت در کس از غنود من اندر باغ بودم خفته در بار	بهر سوئی همی افتاده میخواست نیا میزد چو کا هسی بی کم و گاست
چو رفتن خواست از پهلوی سرو	بر آمد از دم فریادی نخواست
قصیده	
ناخردش کنش کبرنگ سوی او ده صد سرفراز ملک یار یک در سرنا	
چون زحل رفت ثورا فاب	پخت همه دانه پروین تاب

از شرف

از شرف خویش برون از خیش نقطه پر کار حمل را که اشت	وز شرف ماه طلب که بخش نه چون حمل از نقطه نشانی شد
رفت جهان را سلامت علاج کشت زینخی بد رو و او فاد	جست در آغاز حضرت علاج مغز بر کشت فرو و او فاد
خوشه بر شد هوا بتواضع کری خوشه ز پری پوشه اندر سلام	خوشه خالی زبان آوری از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان می گذشت سینه کجشک بجای درو	خوشه کندم ز بانش شد کشت پراز گندم نوبو جو
خرمن در بقان بگلک سر کشید بسزه در پاشش ز مردنهای	سنگه در توده خود در کشید گاه شد از زردی خود کبیا
سرو سراز حکم کاستان زد کر چه گل آفرشد و عمرش گذشت	نعمت دیدار عنایت شمرد اول عمرش آفاق کشت
شاه بر آیین خود از جام جم کی یکی از شرق خبر میرسید	خون باندیش همی کرد کم وین خبر از همه همه بر میرسید

صحت

مصیبت ملک زاری دست
 کزنی این رتبه پنهان خویش
 خود که کینه کند استوار
 کار شناسی که در آن کار بود
 گفت که از صد سپه کینه خوا
 لشکر که چه رود فتح باب
 که چه که ستیاره شود شب فرود
 که چه که صد جوی پیکجا شود
 شاه در آن آینه رای منیر
 در وسط ماه پر سع سخت
 صبح چو بز و علم آفتاب
 کوی سع عزیت ز در شهر یار
 دبدب را کرد و باب بلبند
 کوچ سپه کرد شه از شد نو

هر چه صواب است همی از حبت
 حیل سازد که نخیر در پیش
 یاز پی زرم فرستد سوا
 پرده ز تدریس بر اندخت زود
 آن زود کردن شهای شاه
 شاه بیایز پی منتهج باب
 لیک ز خورشید توان یافت روز
 سیل شود لیک ندر می شود
 نقش همان دید و ندیدش کزیر
 عزم سفر کرد بشرق دست
 لشکر سیاره فرو شد باب
 لرزه در آور در بر زمین صبا
 دم بدف مای ماد مگند
 داد جبار از ظفر بهر نو




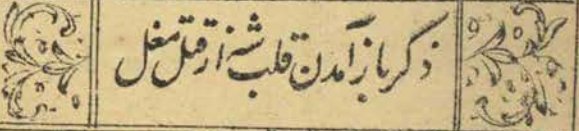
شکر

ذره بدنبال و خورشید پیش
 لرز از کر و تحت اثر شری
 کره کل کشت فلک از غبار
 کوه لهار که فرو شد بناک
 هر دو شد از کر دست تیر چون
 کوه در آمد بر لرزل چو آب
 بود صد لمبیت افغان پور
 دشت در آمد ز رهنمایم
 دست زاو تا د بکبل المین
 زو همه عالم خوشی آغاز کرد
 جمره بود سید زمین دیب
 آن همه از پرده بصحر کشید
 کج همه زیر زمین بر اثر
 کره زر کل همه بیرون کشت

لشکر از ذره و خورشید پیش
 از اثر جوش خپان لشکری
 کره کل شد چو فلک تفرار
 از سم اسبان که زمین کرد خاک
 کوه پیکسوی و در کسوی چون
 آب فرو ماند چو کوه ارشاد
 منزل او شد که شد ز شهر دور
 یافت سر پرده با بنجام
 کرد سر در ده صحر انشین
 باز همان رسم خوشی ساز کرد
 باوه فرو ریخت بجام طرب
 خاک به جمره کز آنجا کشید
 بود در آن محل منتهج اثر
 خاک مگر تخته در کون کرفت



شاه بدولت بخش عالم بگام	از خوی پشانی گل شسته جام
ست نمی شده که ز رای صواب	عقل زبردست شدش بر سر آ
ستی و پای همیشه یاریش	خفته همه خلق ز پندارش
عزبت کل فتح ز بند و ستان	لاله شکفتن و کرب و ستان
شکر کا فرکش بالا نور و	از عجب کوح در آمد جو کرد
بار یک آمد ز مصاف نعل	بسته کلبه های نعل ز نعل
طوق بگردن همه چون خاسته	غله اندر کله انداخته
در خم هر سلسله ده ایبر	سلسله از حلق کان در نظر
اسب تاری که ز دندان تیز	بر کند از شاخ کیمیا رخ تیز
شیرین سینه و کوناه دم	کرده سر کاه زمین زیر سم
شاه بر آن مرده دولت که فیت	باده طلب کرد و بجای شافت
زا اول روزش نظر تائب نام	دور نشد می ز کف لب ز جام
خورد می و کنج بحتاج واد	وز که وزر که تبارج واد
گاه بجرعه کرمی می فشاند	گاه به ز فرقه زرمی فشاند

عمر ابد باد همیشه اندرش	وین غزل اندلب نیا کرش
	
دشمنی که بسن شده ان سر برید	دل بنقصم و خود المنة بعد رسید
باز میکشتم اسب از جبران با جوش	تا بدان کلمه که بالای هم برید
از بی کوری آن کس که نیارودید	مردوه نور بصیر بر من آنکه برید
آمد آن روشنی چشم و با تقیاش	مردم دیده روان تا بسره برید
آمد آن ساده رخ برین شوی او	بر تر شسته نگه کن که چه سان برید
گرید بر سوخته اش آمد و بر سوخته اش	این چه باران کرم بود که ناله برید
دل ست از من بچارش نامد	چون خبر یافت که جان نمی نامد
	
حسرو اگر رسد ابله به بهشت این عجب	عجب این بین که بهشتی تو ابله برید
	
<p>ذکر باز آمدن قلبش از قتل مغل</p>	
صبح چو شد بسیر سپهر	کردش و به چکان چشم مهر

بار کران داد فلک را بکج	تا فلک از بار ز آید برنج
شاه فلک مرتبه کج بار	داد بر او ز ناک چو خورشید بار
مه ز فلک تیر کشش شاه شد	تیر همه یکی ماه شد
صف بکشند ملوک از دوسوی	هر همه بگرویدند ز دوروی
مبل زمان بار یک و شکرش	و آنچه پادشاه کرده در برش
آمد و پیر امن داخل ستاد	شد علمی داخل از و پرز باد
رمل صفت لشکر و حمزه علم	داخل نصرت شده از وی حتم
چون کره بر کوی سین و بوس	زد سس و پاد ز رو چنگ کوس
گرفت چو انگوس شغناک را	گفت قناد شتر افلاک را
از سر داخل بل کاف شکن	گشت پایده چو کل اندر چین
و ادشش خلعت کردن بر	کل ز راوش بنم و از کمر
قد ز زرین بفلک سو بموی	فرق بموی ز فلک تا بدو
جامه ز هر چه سرش از جفت	جو هر فرد آمده بالا تفاق
جو هر آنچه که فرودش سب	یافته تقسیم بخیر این عجب

موی میان در کمز ز شد	رشته با قوت کمر و شده
در صفا و جمله سران بنده	ز ناک بز ناک از نلب سنج و زرد
هر چه که بود در امیران شاه	هر همه در حسن چو خورشید شاه
کار که از وی که تقسیم کردن	چا بکی کار که از آن خان
صاحبی موج بر آب در کمر	بر تن دریا صفانش کند
خاره بر اندام کسی خود نمود	معدن لعل از کمر خاره بود
جمعی ازین کوه برار است	چشم باز دیدن آن گاسته
صف زده تا تن زنان و کون	گشته بدرگاه شهنشاه رون
بابک بر آمد ز تقسیمان با	پرده بر انداخت ز در پرده دا
ز اهل سپه تا بجهان و کوس	یافت همه کس شرف و ستوس
رهت که آمد بمقام نعال	کرد سجده قد خود در اهلال
هر کس از آن سجده که حالی	صورت شان صورت قالی نمود
از پس آن خدمتی آمد پیش	پدیش تا ناز اندازه پیش
جام زره جامه زرین علم	با تحف اسب و طرافین بهم

صاحب فضل آمد تفصیل داد	کرده مفصل همه در فصل باید
خدمتی اندر محل عرضگاه	گشت چه مقبول باقبال شاه
عرض درآمد با سیران روزم	کز بی شان لشکرش که در غم
کافر زمار خزون از تبار	کرده در کوه نه با شتر سوار
سخت سیرانی بوفاحت کوش	هر همه پولاد تن و پنبه پوش
روی چو آتش کله از چشمش	آتش سوزان شده با شمشیر
سر تیر اشد ز بهر مسلم	زان قلم انچه خسته خدایان تم
رنده شده هشت سز از چشمش	دیده در انداخته در رخسار شک
زشت تر از زنگ شده بولسان	پست تر از پست شده رویشان
چهره شان دثیم یافته	جای سجای کجاست خم یافته
از رخ تاریخ شده پنی پنی	وز کله تا کله لبالب دهن
پنی پر رخنه چو کور خواب	یا چو نوری که ز طوفان آسپا
سوی زمین شده بر لب فراز	سببشان داده بغایت دراز
ریشش پیرامن چندان تیغ	سبزه کجا بردم ز روی تیغ

کرده

کرده ز نشان ز می حسن کنای	اهل زنج را بجا حسن چو گای
بسات چون سیخ و چو تیغ روی	شسته بر لقمه شان در کلوئی
از نشان سینه سفید و سیاه	کاشته کجند بر زمین تباہ
روغن اگر خلق نکند چشید	کنندشان روغن از ایشان کشید
بر نشان از شپش بی شمار	پشت چو کجخت شده داند دا
پشت چو کجخت نرزی درش	جرم ها گاه نرزد از کفش
نیم تن از سوی برد در خراش	نیم سر از بهر شپش در تراش
پرتن لعنت ز سر فرشته	بر خم و طایش ز سر راشه
خورده سگ و خوک بزندان به	هر همه دزدان خود بی خرد
قصه شنیدم هم از ایشان که گر	این بکند تیغ خورد آن دگر
خوردن تیغ را چوئی اندر بلند	عیب نگیریم که ترک تیغی اند
نایدشان از خورش شستنی	ذا که بر بند قیش آید بی پی
اصل ز سگ یک بزک شوخ	که تیر بچی شده بر روی جان
کوه نانی به شتر کرده جایی	گوه شده بر سر کوهان سپایی

کایزدشان ریش و فوخ شست	شده بجهت زان همه روی رانشت
خلق بلا حول ز بهر چا رسوی	دیو سپید آمده هر یک بروی
در عدد کشته در آمد شما	رخت چو ربت ایران با
سزایس مردکی افراشته	سر بسزیره بسی داشته
پشته از فی زنیستان درون	تیره بر فتر حه از حدرون
از خسی افاده بدیکر خسی	پوست درون کرده پز که بسی
سلخ بران خسته موجه شده	بر سر چوبی سر پر که شده
پخش سر رسته با سان کشت	چون سخن از سرزدگان قطع شد
بند بندش بنهر کرده وصل	اسب چکوم همه تا مار اصل
پرچم سر بسته بزیر کلو	کوشن خپان ساخته پرچم زو
تلخ نیکیتان که پر آورده جوش	کاره سامانی همه صحرانوش
کشتی سنگین و باب آشنا	سخت چو سنگی تن کشتی نما
کشتی چوپن شده زیر پلاس	چوب شده از روش تقیاس
یافت ز بهر پای عصائی بچک	باد بهر ایشان کشته لنگ

چون بجای

چون بجای در زده دندان خویش	سرخ زمین کنده دندان خویش
لغزشه و کوه بید ایشان	سنگ نیامده دندان نشان
چون فرس افشار با خرسپرد	میر سلاح اسلحه را پیش برد
تیر و گمان را چه توان وصف کرد	بر سر پیکان ز بلا آب خورد
پیکان بر سر چوب سفید	برگ برون آمده از شاخ پند
یافت سر کلک خطائی عطا	وصل خطا کرده و دور خطا
سخت گمانهای شاری شکنج	آمده از چوب اما یک برنج
مرک بر کوشه او خانه ساز	خاندان کوه کوشه دراز
بود ز چندان که توان بر شمرد	رفت سلاحی سلخ خانه برد
آمده نستج چو از پیش رفت	هر کهری در محل خویش رفت
پیل طلب کرده پیل زور	کار و دان بی مکان را بشور
کشت روان تیره پیل از شکوه	فاک بجنب سید و بلزید کوه
پای گشان شد جل زینه طنز	دامن کسار در آمد بلرز
هر یک از آن کس بند ز کین پای	در رخ صحرانده کسبندهای

نماند

تا شش چو پیش نظر آید بدی وز دلی پست روی و کوه های شده روی می اندر و شش پیل کران سلسله آواز داد یکر شان پیش شده از حمید شاه بنامه بود که بر دیش بسته فکند دو کان بهم پیل یک حله که جنبش نمود بلکه بندان چو یکین در گرفت گاه کران کوه بالا بدید دور چو بگذشت ز کاشی کاو رشته که دادند بدیشان دراز برگهی سخت از آن رشته در خون شدند از ته کوه کران	کو و کند زیر چنان گسسته می وز شغب عاقل و نضر دای در سر سمل کران گشت گوش کوه تو گویی که صد ابار داد پست شدی پیش سکنه بلند کا و قوی سبیل دار کاوش پشت زمین شده کرا نی تخم هر دو یک گوشه و بدان بود کا و زمین را زمین در گرفت چون بز کوهی به بلندی رسید شد بخلاف از منقل کا و کا رشته که سهای دیگر در باز پیل بندان که شتر کشان کر چه که بودند بزک اسخون
--	--

پشت پست

پشت به پشت از که از بز خجک گشته همان نوع شن تن تن شاه بفرمود که دو کان بهم پیل کران جمله برون آخشد تن زمین گردنانش حل کر سرو پاشان بریدی پیش فال نک کن که کجا سر شید چون تنه صد زایر صده آنچه در کمانه شهنشاه دهر روز بدان شغله مشغول بود چون نکات از شیشه خود نکات هم بفروردن جام از درون شاه طلب کرد و شرابی بر حق شد لب غرابه می خندشان	آمده بودند که بسته شک بسته که پشت به پشت از سن سخت به بشد شکم بر شکم آن همه را پیش وی آمد خشد سر بهارفت چو پایش پیل فال گرفتند از احوال خویش وان سرو پاپین که کجا ما برید دست امل داد بدام و دوده کرد روان از پی تشمیر شهر که کهر و کا ه سیاست نمود جام منبر و بر زور و مدام داد همه کو هر خود را برون شیشه در امحنت که عقیق گشت رک خجک بخونش کنان
---	---

تر

تری و نم کشت مرکب زود	نام ترغمدش اندر سرود
نون نشاط اراق جامت	شاه بیدوز لبش کام یافت
باو همه وقت بشادی ناز	باوه کتش و خشمش بزم ساز
کشته می زهره بر لپ زش	این غزل تر ز زبان منشر
عزل	
تیر کشای که نظر بر هم	تیر کشای که نظر بر هم
آشکارم بکش که تاباری	هم رسد هم زود در بر هم
خشم کن تا میرم اندر حال	از تو و در دو خوشی تن بر هم
یا خودم جرحه بخش از لب	تا ازین عقل حیله کر بر هم
با تو دانه چگونه باید زیت	اگر از مرگ بیشتر بر هم
کشته ام خوشی نیمی و عشق میانه	زنده از دست تو اگر بر هم
ده که شب در میان کنم بر هم	از تو روزی که ای سپر بر هم
جوگر دی باه و حضرت ده	بو که از سوزش جگر بر هم
غم حسد و بگویت که اگر	از رقیبان بی هنر بر هم

کرد

عبره فرمودن شاه و سپهش حمله ز چون	چون که شد در آنجای نمودن مکان
کرد چو شب نوبت خود تمام	صبح دهن دیبای نام
نوبتی شام شد اندر عمل	نوبت او شد بد نام بدل
لشکر اقلیم ستان کوچ کرد	چرخ وزین بر روی بند کرد
ماه علم بعد و منزل بعون	عکس نما شد بلب آب چون
کرد تهنی آن سپه اندر شتاب	هم ز زمین خاک و هم از خون آب
کرد سپه پس که چون وقتا	چون جزیره شد و پایاب داد
گر بدی انجامد و سه روزی تمام	بسته شدی پل خجاش تمام
آمدن لشکر دریا شکوه	رفت پایاب کرده گروه
عبره شده داد یک روزه خون	عبره یک روزه عالم بچون
شب ز لب چون سپه ز نجات	دور نشد دست چپ دست راست
روز و در کین فلک بگون	داد روان چشمه خود بر بون
کو که شاه رو نشد ز آب	کرد سوی منزل چو بر شتاب

منزل

منزل چو ز زول سپاه	مانده تی از علف و از کلاه
حکم چنان رفت ز زرین	کز صف لشکر زد و سوسید
نامزد و بار بک در که اند	در همه تدبیر بد و همه اند
بار بک قریح زمان سپاه	طلبل زمان پیش گرفتند را
کوچ کوچ از شدن پیکر	لشکرشان رفت که از ای نگ
گرم بر آب سروده در رسید	در سروده رفت و غمان در کشید
پیش در آمد ز بزرگان پیش	چند ملک با سپه و سازش
خان که رجوی کشور کشای	کو کب خانان ره شش پستی
چند هزار شش سوار بنزد	ساخته هر چند نخیزد مرد
خان عوض تیر فرمان شاه	کرد یک جای فراوان سپاه
بار بک و شان همه یکجا شدند	ساخته کار قیامت شدند
لشکرشان شد ز صف باشکوه	بر لب آب سروده شش گروه
تیغ زن مشرق از نسوی آب	تیغ برون آتش چون آفتاب
در همه خشکی تری لشکرش	برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت

یافت خبر ز آمدن آن سپاه	کز پی شمشیر و بدست راه
از غضب آنکس در برابر کرده	وز پی کین کرد مکان را بزه
جست رسولی که گذارد پیام	هر چه بگویند بگوید تمام
که سخن از صلح بود یا بنزد	کم نکند هیچ ز بونی مرد
دید که کس نیست ز برناو سپر	در خور این کار چو شمشیر
پیش طلب کرد پانی که خواست	سوی مخالف بگری کرد دست
کین منم انیک نه مشرق کشای	بر حد مشرق من تیغ آزما
انکه علم بر سر مغرب کشید	پایش ازین پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک علامت مست	خطبه این سخت بنام منت
ملک ز چشم مرده نور	خانه خویش ز رفت دور
رشته من کر بگر بر دسر	مالک آن ملک منم در کمر
انکه بر آرد بمیان غبار	تیغ بدست مرا آب در
انکه پیش آمدی از پیش دور	کین توان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده از خون ما	دست چو داری ز نمک آن ما

است

هست نمک و همه در سلال	کز تو حراش کنی اینک وبال
کر سپرز غیبت من ملک یافت	روی نخواهد پذیر باز یافت
هم تو کز این زرزرا گوی هست	وارث ابن ملک ندینک گیت
کرد گری در محل من بدست	تیغ منش در سره کردن بس
لیک چو هم چشم من زد و بر زد	چشم خود از خود شوان دور برد
من پدر و فتر پدر یافته	تاج درین ملک سپر یافته
چون کلمه را بر سرم شنیدنا	کس ز باید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده این در که است	بنده موروث درین شه است
بنده که باشا شود کیند جوی	خلق چکوید تو هم خود بگوی
خود که تواند که در ایند اوری	پیش من آید زبان آوری
این قدر دست درین کار است	کت بنمایم بچین یکار دست
لیک چو من با تو شوم همخان	فرق چه کوفی چه بود در میان
مس که زر اندود کند زر کرش	کس نستاند بهای زرش
عیب ترا دست که چون بر	آهن وزر هر دو برابر کشد

فی ز فرستاده دلم عیب است	از که فرستاد عجبم بر اوست
در دلم آید که بر اغم به تیغ	خون بدل خاک دهم پدید تیغ
شیر قم هندی من چرخ تاب	کس ز تیغ به از آفتاب
لیکنم این یه زیان خود دست	حرمت تو نیست از آن خودت
کر سپهر در تور ساند کند	جان من هست آنکه با نذرند
وز تو در قلب من آرد عجا	هم تو شوی در رخ من شمس آ
باش که تا در رسد آن کینه کش	مهر مرا پسندد و ماند خموش
رفت فرستاده و بر این نام	کشت بلشکر کش کشور تمام
خان سپه بار یک تیز هوش	کرد چو زان کوه نیامی کوش
در خوران در جواب سره	سخته بمنیزان لب یکسره
کشت کز این بن حضرت پنا	سجده تقطیر رسان پیش شاه
باز نمائی بسیر سدی	یا فقه از تاج کله برتری
تاج ترا از کهرت باد نور	چشم بد از کوه هرات تاج تو دور
من که فرستاده شاه خودم	رخ خط اخلاص کواه خودم

شاه که از تاج کین کمرش است عیب تو جای تو نکند است شیرد که از پی این صید بود نامزدم کرد که در هر دیار ز آنچه اشارت بنست از سیر کرد که می پیش من آمد تیغ وز تو از دور نه بنم حضور عطف کنم یک نه از پیم بس رفت فرستاده و زار نهفت شه که خلا فی ز مخالف نید دست بی بر دو پادشاهت نرم کشت میدان طرب تا کیب باوه همی خورد بر آیین که کج بود رخ ولی کج سنج	سخت پر داشت که زان خوش عیب ازین به که نکند است شیری او پین که چکونه بود دشمن او راند هم ز نهینا تیغ گذارم که گذارم کز بر تیغ خور دارم از خود در تیغ کز کز زرم شوم از پیش دور از پی تقیلم شکوه تو بس هر چه که بشیر بشه باز گفت ز آنچه می گفت زبان در کشید دور شد از پیش همه ساز نرم بس که کز نشد ز کشتن کپ کج همی داد بهر جام می دککش کج همی بر در سنج
--	--

علفشان ساقی زین کمر شاه بر آن سوطرب کتری ساغض خاک همی خورد شاه باد خوش از باد شاهوی سرش از طرب مطرب و او از چنگ کرده بکوشش غزل من عمل	کشته چو خورشید فلک صل کر بار یک این سوی بعشرت کری از کرم شاه جبهان کتیا شاهد دولت بخارا اندرش بر دل مرده شده زور زده حال منش کشته بکوشش غزل
<p>عزیز من</p>	
از دل بام دارم بر دوست چون سام گفتی که جان خود را کس چو کی سام جان می بری زین که در کانی غم گیرم خوب بدی دشنام کوی باری آنجا که کشته شد شمشیر کوش آن دراکه از تو آرد پیام می جان حکم از گنی بگردن دیگران تو دانی	آنجا که او ست جان پنهان بر سام کرد حضور باشی انی که چون سام تو دست خودم بخان نامن بر سام تا من بر غایت دل از سامون سام تا سه نهم با سخا خور از خون سام یک جان چه باشد و از صدف سام لیکن اگر خنجر و کونی کون سام

صفت آتش آن کرم رویها بدست
 که شب شمع دل و روز بود میوه جان

خانه چو خورشید بخور گرفت	رفت در آن خانه درون پاک گرفت
کشت در آن خانه تیر از میر	مخترق از آتش خورشید تیر
باد ز جواز شده آتش ز مهر	سوخست جهانی ز زمین با سپهر
چرخ چو شد صیقله تنغ خور	بست ز جواز آتش در رویه کمر
اشر بد محسوس فلک کرم کین	کرم شده مهبس فلک ز زمین
موز جواز ای دور و کرم خوی	کرم شود هر که بود از دور و روی
هر دم بسجی که دما دم گرفت	آتش خورشید بد عالم گرفت
دشنه که خورشید ز دو سایه خور	در سپر سایه بسی ز خنده کرد
ماند در آن ز خنده آتش نشان	چرخ نم ز خنده شد آتش نشان
بس که مستند زور جهان را تاب	ویده نشد نقش شب لایحوا
حسن هم از نافه فلک شب برت	طالب کشته چراغی بدست
تا فقه از کرمی شمش آفتاب	تابش او کرده جهان را خبر آ

شب شده

شب شده چو زوری اندر کند	روز چو شبهای رستان دراز
پیش بقار و ز بانست سال	پیش بقار شده بعد از زوال
تیزی خورشید هم از ما بداد	کرد حک از کاغذ شامی سواد
خلق کشان در بنه سایه خست	سایه کز آن بنه پناه درخت
جانب سایه شده مردم دوان	سایه بد بنا که مردم دوان
بس که شده سایه ز کرم سایه	کرم در انداخته خود را بسپاه
خوشت کند خلق ز کرم خویشت	در بنه سایه خود جا خویشت
لیک ز تاب فلک تابناک	سایه نما از تن مردم بجاک
کرم چنان کشت که کرد جهان	آتش کونید بسوزد زبان
خون برک مرد ز بون آمده	خوی شده از پوست برون آمده
پای مسافره کرم و دور	ز ابله پر قبه خوابان بلور
ز آتش کرم که ز سر شد چون	آهوی صحرا شده آهوی چون
چوب شد از آتش خشکی نبات	از پی یک شربتی آب حیات
سبزه در پیش ز مردم نامی	گاه شد و باد هوا که با می

خنده

خشک شد اندام کل از رخ با	باد در اندام کسی را مباد
لاله گشته ز خشکی چو خشک	خون بسیار گشته ز خشک
سنگ که آتش زوی آید برون	مانند خورشید با آتش درون
باز نداد دست بدست همه	وز دم او باد بدست همه
باقی بادی بطلم تمام	باد هوا کرده مسلسل بدام
اصل ز نخلی که بزم رسید	باد سببش بختن هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه دار	گرمی او بخت کی آورد بار
بر سر هر میوه ز باد تموز	مغز شده پخته و خور خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پر	بیل و گنجشک شده میوه گر
خشک شده بر کن در جان شاخ	میوه گشته بر تنان شاخ
خزیه کوئی که بصر اکی گشت	کوی بر د از ثمرات بهشت
کوی شکم بسته بچو کانش زه	کوی یکی مینی و چو کانش زه
سبز نخلی در خطا و موسی نی	شک و می شک بر آن بی نی
ساخته در آب گمان کین	پاشنی آب گمانش بین

زنگش

زنگش سبزه گمان گون	زه ز برون بسته گمان ز برون
بر سر هر میوه کله در شده	بر کله را همه تن سر شده
از مژه کرد آمده در وی نبات	جام خضر خورده چو آب حیات
گر چاره چشم کسان در کرد	روشنی چشم منست آن درو
خلق جهان را بچنین وقت شاه	داشته در سایه چتر سیاه
صبح ز خورشید نبود آبی	در کف دولت ظل الهی
با چنین آتش که گذر شک نرم	بر سپه شاه نشد باد گرم
پس کسی را ز خورشید غم	سایه گمان بر سرش کر علم
با همه تابی که نمود آفتاب	تا فقه از خیمه نشد جفنا ب
تاب خور از بار فلک در گذشت	خیمه یک توش گذشت گشت
پر تو خورشید که اگر مگاه	در بنه خیمه می جست راه
لیک همه پرده گمان در طنا	تا زود خیمه درون آفتاب
گشته پراز خمر که شامان زمین	مر همه چون رشده خمر که نشین
خانه که یک روزش اندر نیست	از قف خورشید در و صد نبات

مکر

خرک شپه پنجم روزنش	پرتو خورد درشت دازورنش
خانه فیض از خنکی و تری	یاخته از خرکه مه بر تری
خلق زکر ماشده چون پای خورشید	کرده گمان لرزه در سما خورشید
لوزه یک توی بعباری تن	بر کل ضد توی دریده کفن
بس که گمان در برشمان حسید	ماه سمار ابلت خود کشید
جامه شک ساخته ز کس چکل	جامه شک داشته بر روی مل
شبه که کوچ همی شد چو شیر	چتر لب کرده و لوت سن بریر
تالش که ماش کزندی نداد	کش ز بار بد وزیر باد
تند همی راند کشت ده عنان	وز کز دشت شکار افکنان
یوز روان کشته بر سو حیض	زوه همه پر خال شده روی صف
تند چو شیر که بچاک روی	شیر همی کشت ز بی آهونی
یوز سر پنجه آهور باسه	دست در زایش بکوتاه پای
سک که بسی خون شکار می	داده بنجم از بن ندان کزید
رفش خرکوش بصحر اچو باد	بس که بسک بازی روباه دا

از زدن تیغ سواران بوزن	کشته بصد شاخ سر هر کوزن
کرک که بارانش می بود یاد	بس که بسک بازی روباه داو
کرک که زینان بود حل شد آسید	شیر نمان شد برینستان تیر
شیر تیب لرزه بازیم مرک	بود کران روز و شب ندام کرک
بر نمان کردن بالای خویش	عار گمان کرک هم از پای خویش
خوک که دندان کرازی نمود	طعمه سگ شد ز کرازی چو بود
لشکر از اینگونه جهان می شست	ناجیه بر ناجیه بر روی شست
تا علم شه بعوض در رسید	از پی دلی عوضی شد بدید
نصرت اعلام شه نشاه دهر	بر لب کمر سجالی شهر
کنک از این طرف و آن طرف	از تف لشکر لب آورده کف
روز در کشته بر این کشت	آمد و زانوی عوض بر کشت
کرد صفی بر لب آب روان	سود هم پهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سوار نهار	جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن مشرق زانوی آب	کرد چور روشن که رسید آفتاب

ماه از آن کوه در جوت کرد	کوه خورشید چه در ست کرد
تا رفت چو خورشید بر دهن	بر لب آید و آهت صف
کوشه هر چشم شده بر جگر	چشم پر نیز جگر کوشتر
وز مژه در آب گرمی نمکند	در سپه از دور نظر می نمکند
تا بچکد کوه چشمش سنجاک	روی بدستار چه میگرد پاک
رشته در کشت همه تار با	در کوه بدستار چه شد بار با
حاجب خود کرد بکشتی دکان	دید چو سه سیل مژه پکران
مردمک چشم مراده خبر	گفت بجایب که ازین چشم تر
خود سخن من بر داشتک من	نیست تو حاجت دیگر سخن
شت بکشتی و روان شد چو آب	حاجب فرزند از انجاشتاب
نور مغزی ز کراشش بید	چون بمیان سروده در رسید
لیک بظاهر اثر کین بکشت	گرچه باطن اثر مر داشت
کالتش بر خاست از آن آب خیز	دید بکشتیش با کون تیز
وز سر کین کرد کازرا سنجک	تیر بر او در کیش خندانک

عرق

عرق در آورده چنان بر کشاد	کالتش از تیر بکشتی قناد
گرچه که آن زخم بکشتی رسید	خستگی زخم بد ریاشید
تیر که در کشتی شان زخم کرد	از تیر کشتی بد افتاد مرد
رفت فرست او بصید با	پیش شد شرق فرو کشت راز
شاه که از خون خود آن زخم دید	نال چون تیر سز دل بر کشید
خشم همی کشت ز کیش سخن	مهر همی کشت که هر هی مکن
گفت بخود کی دل و جاز از ترا	قلب شده نام تو از لعل تاب
مهر چه جوئی زوفانی که میت	روی چه بینی بصفتائی که میت
چون طلسم دور و جی چشم از کسی	کز پی چشمت خلد در و بسی
پیش که گویم ز خودم شرم باد	کز پی خون خودم اندر فساد
گشت چو فاسد تبین مرد خون	بیکه بکشتیش کجی از تن برون
تیر که بر دیده رسد خون بود	دیده که خود تیر زنده چون بود
انگه چینیست تویدم از تو	بهر ازین نبود امیدم از تو
جیل چه سازم بچنین کار تنگ	باینه خویش اگر دست تنگ

کر...

<p> کسرم را بجوانی و نماز من که جان دیده و کار اکرم کرد از از تیغ منش و ز خنکش من آید کند و بر زخم تیغ بر آن تیغ زن چاره ندانم که در اینجا چیست با خود از این در کلامی نمود روزی در دیده پوشید از کرد به شب کلاه آفتاب پادشاه شرق همه شب نخت بود بجزت که چه شب بگذرد کسپ از تیغ کشاید زبان و ز رخ صلح بر آفتاب تا بجز بود بخت و شنید </p>	<p> غم بر آن شد که شود نرم ساز چون غلط افتد بچین جاریم جان من آزرده شود در تنش او هم ازین درد شود در دند حمل شود هم ز بونی من بخت نداند که در این بارگیت و آنچه لب کشت بدل می شنود راز برون او شب ویر باز گوست ز من آده و من زه و آ جز کله زینا کی بگیم نخت روزی در چاره چه پیش آورد چون که صلح نهد در میان معذرتش از چه نویسد جواب که شب آید چه آید بدید </p>
--	---

چون

<p> چون ل شب حمله هر کشت حامله یک سه بل یک شب هر نما کشت چو آبا سپهر جت پیام آوری از ناگهان کشت بدو نخته پنهان خویش که پدر اول بر سانش سلام و اگر از این برون و خیال کاسی حلف از راه مخالف تاب در لب از ملک خلافت سرت غصب مکن منصب پیش ما از پدرم کی رسید این فن تو که ز خود آن شش کرمی بست و ز به آموزش این ره بر خصم بعد دست کرافون کند </p>	<p> بر شب حامله کامل کشت تا جوری زرد و آن کو کبه خون شفق کشت رون سوی مهر آمده ورقه به پیش شهبان کشت بختیش ز بان خویش و اخترش آیین حاکم تمام صورت این حال بکوشش بحال تیغ مکن که منم آفتاب تو خلفی سر خلافت خطاست غصب روایت در این ما از پدر من بمن از من بتوان سوی خدا پند شو خود پرست گفت بد آموز نباید شنید ناخن از انگشت جدا چون کند </p>
---	--

دجله چو آنخت که در نیل	هست جدا کردن آن ستمیل
کارش ناسانت که پیر است	کز زبان با تو بدل باشند
کز زرنجه دیشان عیار	تیز خامیت کند این شمار
آنکه شکوه منش اندر دل است	خدمت تو کردن از شکل است
تا بچمن سر بود سایه دار	کس نغز زیر کی سایه دار
در غلطی از من زاندم برتس	وز غلط اندازی عالم برتس
که چه جعبان جمله بدیدی چو زود	یک جهان دیده نکشتی هنوز
که چه کنی دعوی دشمن لیک	یک بد نام که ندانی تو نیک
خوردی در کار که و ما رسید	در دس خلق نیاری کشید
کو دک اگر چند نهر پرور است	خورد بود که همه نیم بر است
هر که در این ملک بشی زور کرد	بی ادبمان را ادب آموز کرد
چون تو شب و روز ادب افزیدی	بی ادبی با چو نمی چون سخن
که چه جوانی نه ز فرزانگیست	این نه جوانیتی که دیوانگیست
ای سپهر چه بسری در خوری	لیک مکن با پاران سروری

فضل

مفضل شدی عمر چو طفلان که	جای بزرگان بزرگان سپا
در بزرگ از پی تاج شه است	لو لوک خور و تار ره است
کسوت شاهی که تو داری بدوش	شرکت من بنگر بر خود میوش
که چه بگو هر ز تب ر منی	نی بخل هر تب سردار منی
چشمه جاه ارچه که بالا شود	چشمه محالست که دریا شود
بر سر ز خوان ای که تو نوشه	بل حکم کن که جگر گوشه
خون منی چون ل من مهر جو	جوش بسیار مکن زیر پوست
کوش تو این کوش و مکن کوش کس	بشنو و شنو سخن اینست و بس
رفت فرستاده و بگشت است	کرد از آن عجبی بدریاست تاب
پادشاه روی زمین کعبه است	خاک بوسید و زبان برکشاید
بچه کل ز بالش خرد ساخته	جای که بار بر آراسته
بار کران داد و کران تا کران	پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسول شه مشرق چو با	رخ زمین بود و زبان بر کشاد
پرده بر اینخت ز راهت	هر چه پیش گفت بشه باز گفت

شاه از آن پاشنی تلخ و تیز	تیز شد و تلخ ز روی سیتیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام	قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بجا جب که بشه بازگویی	خدمت من کوی پس آنکه بگویی
کای سرت از افسر دولت بلند	رای تو از کج خرد بهر بسند
با منت از بهر تمنای ملک	خام بود چنن بودای ملک
ملک جهان شجه بمن شد تمام	کی دهم از دست به با تمام
پخته خردم خامان مرن	من ز تو زادم تو زادی من
ملک و جوانی چو بهم ز فروخت	گیت که از تاب و آتش فروخت
سخت نزل باست مرا اگر من است	ملک عقیق و فلک آب من است
ملک اگر ارث بدی نی بجخت	کی شد می پشته از تو بجخت
تاج میراث نیابد کسی	تا ز نذیع دو دستی بسبی
و ر تو ز میراث پدرم زنی	هضره جد است ز من ز بسنی
هست زیکر ای تو میراث شاه	من که ز شاه هم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید کریم	خلده الله بخلد عظیم

رانده چو

رانده چو در راه ابد من خوش	خواند و مهر کرد و لیجد خوش
خود چو ازین عالم خود رای رفت	جای خودم داده خود ز جای رفت
کرد بجای تو مرا تا جو ر	من سپرم یک بجای پدر
شه بجای خودم این چنین است	ملک من اینست در کز از چه دست
که تو از آن شاه کمزاده	من ز تو زادم که از زاده
مثل من ای دوشاد می مرا	هم تو بزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشت	خطبه جدیدین که بنام منست
نیستم آن طفل که دیدی نخست	بالغ ملکم بلاعت دست
خورد مخوام چو ز روی من	داد خداوند بزرگی من
شرط او بنیت من خوردن جو	بخت چو بجای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من	با دو جوان خنجر بهم در مرن
پایه من کسیت که جوید لیر	صید بقوت که تشاند شیر
ور چه برائی بجخت چو مرغ	هست مرا حجت قاطع تیغ
که چه برویت نکشم در سیتیز	از پی تطهیرم تو شمشیر تیز

یک

یک تو دانی که چه کین آورم	شیر فلک از زمین آورم
ورسپم با پرکاب آوزند	ریک پایان بحساب آوزند
شاهی زمینان و سپاهی چین	گرد میسکین ز راهی چین
خبر تو کسی کردم زین دزدی	نبرش تیغ منش سرزدی
یک تویی چون بی این سیر	من بد هم کرتو توانی بسیر
مرد نخلگوی چو پانخ شنید	ز آنچه هم بگفت زبان در کشید
راز زبان را بدل اندر نوشت	سوی فرسوده خود بازگشت
رفت بش پانخ پیغام برد	هر چه بدل داشت ز باز اسپرد
شاه اران ز فرزند بحر جوش	چون صدق بحر فروشت کوش
کجی از اندیش فرو شد بخوش	تادل دامنش چه آوردش
مصلحت آن دید ز روی سوا	ک آنچه بگفتند بگوید جواب
جست و گروشی سکا فی شکر ف	عمر بگشا چو مو کرده صرف
راز که بار یک تراز موی بود	موی بولیش همه بگافت زود
کز من بدل بسوی جان خرام	جان مرا ز دل من ده پیام

کای هر

کای سر از این فاقه	وز تو دلم تا فستکی یافته
کر چه بغبت شده ام کینه توز	رنجه چو داری بخصوم نهوز
ادمی را که بود کرم خون	خوشش به پوزید بود ز نهون
طرفه که تو خوبی و لب بندن	لیک نه کرم به پوزید من
با چو منی دور کن از سر منی	چون بصفت من نام و تو منی
مشک شوم هم کشی بوی کن	چیت نبرد یک تو اهو ی کن
تیغ بکش تا نشوی شرمنا	از من اگر مینت خود شرم دا
کر چه که تیغ بگردون است	کو هرت آخر نه تیغ مینت
تیغ زبانا چه کشی در حساب	مینت حسابت ز روز حساب
به که در این کج ز زبان در کشی	تیغ کشی به که زبان بر کشی
تیغ خوش تیغ زبان با شت	تیغ چو آبت ز زبان آشت
پیش من از تیزی لشکر لاف	حاضر من اینک من نه یک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکر ت	کشور من نیست کم از کشور ت
من که سپه را بو غار انده ام	تو سر با ز تی و دو غار انده ام

سخن براه

کش لب بند شویم ز خون	تغ بران کوز کشیدم برون
لقبهامی عجب آینه	داو جوانی ادب آینه
دیده هر تو برویم فرساز	کای بر خم چشم خاک کرده با
کاخچه ترا هست و اینر هست	چند زنی لاف ز پلان مست
اسب تو داینکه برون از حد است	پیل ترا آنچه و ما را حد است
پیل تو در سلسله من بود	ور نبود پیل چه تو سن بود
لیک ز پیل اسب نگیر کسی	ز اسب توان پیل گرفتن بسی
حاجت پیش نبود هیچگاه	گر همه عمر اسب بود زیر شاه
حاجت اسبش بود اندر زمان	در بودش پیل دمی زیران
شاه پیاده است بالای پیل	اسب چو در راه نباشد دلیل
در نبودم ب باید که شدت	گر نبود پیل توان ملک شدت
زانکه ز پیل اسب بی شتر است	پیل ترا اسب مراد خور است
پیل کم از اسب نمد در شمار	پین که بشطرنج هم است تگوار
پیل شکارند سوار نشان	کم تو مفران اسب مرا کز نشان

گرچه که

گرچه که پیلان تو کوه اورشند	کوه تا نم همه پیل فکشند
با همه این قوت و جوش سپاه	نیستم اندر پی از ارشاه
با تو برابر نشوم در مصاف	ورچه بدوزم بنان کوه قاف
قصه شود در دین مردورن	کین سپر با پدر خویشتن
تغ که سوار بر شتم کشید	پسح شیندی که ز کیتی چه دید
گر که صلح پذیرد نظام	حلقه بگو شتم رضای تمام
وز ز سپر کینه فزازی سنان	باز کشم تا بتوانم غمان
گرچه که از کردش دور سپر	تا قه بر سر من همچو مهر
در همه شش منی از چار سو	روی تا بزم ز تو از هیچ روی
تیر تو که خوست بجانم خلد	می بکشم تا بتوانم کشد
چشم تو ام تیر بر بارکش	خون نواقم رخ خجایر کش
تغ کشم سوی تو ام خون کشد	بر سر خود تغ کشم چون کشد
گر که تاج ستان تو ام	عیب مکن که هر کان تو ام
در سوختن تاج برابر برست	من کرم تاج مراد خور است

خبر

چون سرم بر تخت سلطنت قرار گشت	تاج تو بر تارک من باز گشت
بهر تو شد ساخته چپ شتر شی	و ادب من بر تو ظل الهی
تخت همان بر تو بر پای کرد	یکس بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بر تو کردید ساز	پای نش بست ز کوه طراز
خواست یکی خوانندگی کنفت	و آنکه نمیخواست بر او تافت
مخت دریا همه خواص برد	شاه کهر در کمر خاص برد
سفت یکی در کمر لعل سنگ	ریزه جنکیش نماید بجنک
وان دگری را که غم آن نبود	لعل خیا یافت که در کان نبود
کوشش پیوده ز غایت بر او	کوشش است به او در دو
کهن خیر که در و نغز نیست	نی ز تو که هیچ کسی نغز نیست
در نظر آنکه فلک سر بند	جز تو که از شتره که هند
این زن نیست که بر تخت است	عکس تو در آینه تخت است
ماه فلک غره نامی مست	رؤیت مر پر تو را می مست
تیر سپین در رخ نور اینم	کا شتر سبخت است به پیشانم

تاج

تاج ز من میطلبی پس رخ ساری	بر سرم آی تا گشت زیر پای
مرد نیوشنده که آن زمر حبت	باز شد و کرد حکایت دست
شاه سخن را در کار سر گرفت	نکته باز ز م تری در گرفت
کای ز نبت کشته سرای سیر	در پسری همچو پرنی لطیف
چشم نمی بسج بخاری میار	دیده نشاید که بود رخ بار
ورچه بخار هست ز کار تو ام	سر همه چشمست بخار تو ام
کر چه تو انم ز تو این پای برد	از تو ساختم بکه خواهم سپرد
باشش بگامم که بگام تو ام	زنده و نازنده بنام تو ام
من ز تو ام زنده تو ز می بری	تا ز تو من نبر بوم زنده حال
خواهت از خان کنیا می مرا	کز تو نخواهی و نخواهی مرا
من ز خودم آمده بهلوی تو	کار زو آورد مرا سوی تو
قاصد تو که گزیند اینجا گذر	در پیش از دیده فاشم که
ور ز تو ام حاجتی آید پیش	شامنش از مر تیر چشم خویش
یکت تو که ز ما مر رساند من	حرزدش سازم و تو خیزد تن

کرد

کردمندت که بر آید ز راه	سر بر نه کنم از بی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم	ز این بخت نشان بخشدم
ورنی تیر تو بسویم جدم	هر که تیر تازه فتوحی دهد
کر چه که سلطان جهانم ملک	تاج ده و تخت ستارم ملک
لیک چو دورم ز لوی نخت	نه خوشم از تاج و نه شادم نخت
تاج خود را پر در مکنون کنم	با تو چه هم سر نشوم چون کنم
در شده در چشم کسان ز تو نور	دیده من مانده ز روی تو دور
مردمک دیده غیر می شوی	طرفه که در دیده من در روی
دیده که نادیده دیدار است	دیده و نادیده که رفتار است
میت نزدیک من از پیشم کم	پشتر از دوری تو پسح غم
دل که نزدیک تو مجنون شود	دور ز تو دور ز تو چون شود
بجز تو بشکافتم دلم زرم زرم	در رو و پویندن ز خون کرم
ای مدد جان من صل ز تو	کی شودم دل که کشم دل ز تو
می شودم دل که جگر کشم	پس بدلت همچو جگر کشم

کر چه جگر

کر چه جگر هست هر گوشه	بیز تو ام نیست جگر گوشه
خود زنی دیده مردم برست	بجز تو مرا مردمان دیده است
لیکن ازین خبر توان حله دوست	شمع ز قصاب شاید فروخت
سکه جوز در دل من کقیباده	نانه کاوس کی آید بیاد
بهر خدا صورت خویشم نهای	روی کردن بر تن از خدای
نقش چو پر ز دورق ساده را	باز فرستاد فرستاده را
آمد او و پذیرای راز	قصه از زم باز زم ساز
شاه چو پولاد پد زرم دید	تیغ سیاست بمان در کشید
کو هر دل را بوف آب داد	سکک سخن را که ناب داد

باز جوانی که پسندیده بود	گفت بد پسر پسندیده زود
کامی شده مشرق من چون آفتاب	وز تو جهان تا حد مغرب تاب
من که کلی رسته باغ تو ام	پر تو ای ز نور چو سبزه تو ام

شاه ز

شاه نرزانم شده بر کفشان	کز ز فرسان تو بام غمان
که همه بر راه رسد نادم	هم تبه پای تو باشد نادم
من که ز دروازه اقلیم نهد	شکری راسته ام تا بسند
تد کند زده ام ز سپاه	فتنه با جوج منحل را پناه
تا ز حد شاه را بالابیان	من چو بوم پیشینا بد زبان
رو تو چو خورشید ز مشرق بر	من بسم اسکندر مغرب گشای
رو بسوی کافرو انچه رخس	من کیم اقصای عراقین بخش
ز ابروی خود کن اشارت بچین	من سد خاقان حکم ز زمین
از تو زهند دستن سل مال	وز قبل من منحل سپل مال
تا ج ز من سر ز تو افراختن	عاج ز تو سخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بفر	حربه خور دهر که در باد بجز
و بهلا قات ره رای مست	افسر خدمتی از رای مست
میت مرا این جل و این شکوه	کز نمر خود سایه فشاغم بکوه
وز فکند رای تو بر بنده تاب	ذره شوم پیش چنین آفتاب

شاه تبرق

شاه تبرق صوابی که بود	چون برضا کشت جوانی که بود
داوید مجاب سلب زر کجا	باشه کیس ز درشت هوار
بسکه کران بد سلب زر کشید	حاجب از ان بار چو بر و حمید
خرم و خندان کل از بار کجا	سوی کاستان کز حبه راه
رفت و نمود از خود انجا نمود	هر چه ز در یافت ز در مای نمود
غایب صلح که در ناخورد	شهر بشه همه شه را سپرد
پادشاه شرق که این شرفیست	روش چو خورشید ز مشرق میت
کردن شاطمی را لشکران	مجلسی آریست کران تا کران
باز طلب کرد بفر بهای	خون غرور ازت سر خابای
کیسوی جنگ و قرح آب رنگ	دور بی داد و تسلسل سنجک
خازن جو دادند و در بار کرد	دادن نسیز سر آغاز کرد
کشت جهان معدن در عدن	کر ذ زمین باز ز صامت سخن
هر که در آن بزم طرب ساز کشت	دامن پر کو هر روز بار کشت
بس که ز زر کشت زمین مایید	هر که ز زمین جت نشانش نید

شاه چراز

دل بیکر گوشه رشش مهرش	شاه چو از خون مستی گشت بوش
بوشش کند بر رخ کاوس کی	خوشت دلت را بخوی جام می
خاک بیوسید بر آیین جوش	کرد اشارت که در آمد پیش
شد ز کل تازه و تر تازه تر	زان کل نورسته دل با جور
لیک بیوی کل دیگر کشید	بر رخ آن کل می احمر کشید
دل بدگر مدک دیده داشت	دیده بدان نور پسندیده داشت
قرصه خورشید بگاه او فکند	زیور آینه بگلاره او فکند
هم ز دلش دور نشد کی قباد	گرچه دلش مهر بکا و وس داد
گفته داشت ز کفایت کدشت	چون از شوق ز غایت کدشت
تا شود آن ماه بخورشید خفت	روی بکا و سس کی آورد کشت
با سپه و کوبه و خواسته	سوی برادر شود آراسته
دیده فروز همه قیمت کرن	جست بسی هدیه لغت کرن
دوخته زان رشته لب جوهری	بی عدد از رشته در درمی
هر کبری مملکتی را سر غ	سلک و کراز کدشب چراغ

لعل

لعل چو با قوت ز غایت برو	سنگ ز مهر ز پی شایخ رده خون
جامه هندی کند نهد نام	کز تنگی تن نبماید تمام
ماند به چیده بناخن نمان	باز گشایش بپوشد جهان
عود بخروار و قرقفل مین	خرمنی ز ناله مشک ختن
عنبه و کافور مغز بهر شست	صندل خالص درخت بهشت
ساخته هند بسی تیغ قیر	تیر از آنگه آب خیر
سر نعلبک برده بسی زنده پیل	کوه که آن را بقیامت دلیل
بدیه چو ارسته شد پشمار	چار طرف کشت طرف بکار
داد بشزاده و گردش و آن	ساخته با کوبه حسرون
چون دگری محرم آن میر نمود	محرم سرود به فرو خواند زود
تا با بمانت بودش در صمیر	باز رساند با مانن پیر
راز چه دانند که چه بود از نهفت	ظاهرش ز باطنش نشسته کشت
کاغی چشم تو کرده بجای غم اثر	توز من حالت من چنبر
جای تو در چشم و تو در جای	پایح سوی دوستیت را می نه

دیده خود پیش ندیدم بجواب	ناشدی از چشم منت احباب
آب من ای دیده فی خوب برد	خواب من از دیده من آب برد
عکس خیالت شده همما چشم	ای منم و نقش تو آب چشم
صورتت آخر بخیل منست	کز چشم برخت روشنت
صورت تو کز بر چشم روست	گر چه برتیدن صورت نکست
زان کنی نه که از ان پدر	ای سپهر ای دیده جان پدر
مرحمتی کن که بمانم صبوی	صبر من ز دوری تو رفت دور
باشش که تا درسد آن دوزگا	می کند سوز من اندر تو کار
کافر اقلیم تواند بر بود	آمدم تری اینکار بود
کم زود سوی و گریه دست	این قدرم عرصه در این ملک است
میل تو ام رخت بمنزل کشد	لیک نزار بیکه بتو دل کشد
مینت مرا طاعت غم ترا برین	بجز تو بس آنچه که بد پیش ازین
شربت خود باز درم ز لب	تشنه بدیدم تو ام روز و شب
تشنه لب از چشمه حیوان روم	از تو نشاید که بدیشان روم

شاد کن

شاد کن این جان غم اندیش را	روی نماش نظر خویش را
نخچه حال دل ریشم بخوان	یا من آیا بر خویشم بخوان
کشت روان کو کبک و سنا	سوی نسری دیون بر سر و کلاه
آمد و آب سر و راه کدشت	چشمه خورشید ز دریا کدشت
یافت خبر صاحب تاج و سیر	ز آمدن آن در دریا نظیر
تاج بس کرد و بر آمد به سخت	تا کرد سپه خودی از بحث
کشت پنهانمه ترتیب بار	چرخشاد از دو طرف چرخوار
کرد زبان وری دور باش	چشم زد دیده بد را خراش
روی زمین از سپه و مرغ و مرغ	کشته پراز بارقه برق و مرغ
کشته صفا رسته تا چند میل	ز اینسی اومی اسب پیل
پیش دویدند سنان سپاه	تالاب آبی تعظیم شاه
پیش رکاب شه مند نشین	جبهه نهادند بروی زمین
برورد و پلیر شه تاج بخش	جای سزا دید در اندر خوش
تخته آورده همه کرده راست	شد دو صنف آسته از چپ راست

بزرگ

رفت زمین با تبو اضع موی	پشترک شد زمین بر روی
دید در آن آینه خود را در دست	شاه برویش چون نظر کرد حسیت
کرد با غوغاش تن را رجمند	کرم فرو جفت ز سخت بلند
سیر نشد چون شود از عمر سیر	داشت با غوغاش خودش تا بدیر
سخت میان بازیگماز اسپد	با خودش ز فرش باوز تک بره
گاه بوسید سرش ابر	گاه ممش خواند بر عم سهر
که ز بنا کوشش خمی کرد پاک	گاه ز پایش بخت افتاد خاک
گاه دوباره بخارش گرفت	گاه ز دیده بنارش گرفت
گاه دل از زهر کپکپاش کرد	گاه نظر در رخ زیباش کرد
گاه چشم دکرش کرد جای	گاه پیک دیده شدش رهنمای
در تنق نور دو باشد یکی	چون دو همسر بوفانیدی
حد نوازش ز نهایت گذشت	پیرش از اندازه و غایت گذشت
صل ز کجی نه سر باز کرد	از دردیکر سخن آغاز کرد
نکته برون داد خد زنده هوش	شاه بکاوس کی آورد گوش

کنج



کنج سخن باز گشت از ضمیر	داد امانت با امانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت	وزد کرد اندیشه سخن در گرفت
جام طلب کرد و در نشست	نی زمی از خون عدو نشست
از رخ فرخنده آن بر روی	بلبله بلبل شد و گل کرده می
ره زن عشاق شد از چنگ	باوه روان گشت در ترا نهنگ
هر چه بر هر غنای تر زدند	جله بنام شه کشور زدند
بدر در او مطرب فرخنده فال	دور مباد از غزل و از غزال
مانوشی دل چو شود با دهش	زین غم کوشش کوشش خوش

عشاق

باغ سایه پد است لب دریا	ازین پس من جهان خواب دریا
کنون چو باد با چیدش ارض	کجاشنی که رون باشد آب دریا
بیا یک نوش بوسا قیم کند پید	چو خسته باشم و مرست و خواب دریا
بسیار خفته بدم دی که مارم کوش	چه خفته که رسید اقامت دریا
بهستان منم امروز مجلسی کلی	روانه گشته می چون کلاب دریا

در کتاب

در آفتاب همین ساقیت از رخ چو چو پای بند تو شد جان آفتاب کرد فروغ روی تو تیرت لطف بر لب بگفت هنر و بکشای لطف تا نپند	و در صراحی شعل و کباب در سیاه بپوشش با من و میبانی با میا ز آفتاب بنام شراب در سیاه حریف و مطرب و حیث با بهیسیا
--	--

صفت هدیه ستاون شاهنشاهی خوب زان هدایا که نذیرت کسی بهتر از آن		
--	---	---

روز در کرد چو ناف جهان ناف جهان شکست برین با سپرد شاه شد از سیرت خوش شکست شمع دل ملک کیو مرث شاه خواند و روان کرد بسوی جدش هدیه ز رفعت خطا و عراق از خرد و اکسون و جزو پزیران اسب همین لایق لایق نوزد	مشک شب از بسوی مشرق نهاد باد شد آه تو تک و آن مشک برد خون بسوی صلح شدش سینه های خلده الله بخت و جاده جداد بگرد برون ز حدش هر یک از طاقه در آفاق طاق زین تن با جوران و کیان کاه تک از با در آورده کرد
--	---

سخت کمان نامه نو کرده زه ساده خلا مان خط است و تا اشتی پونیده پولاد پای جنس مگر هر چه توان برد نام ساخته کردند ز هر جنس صد و ادب شنیده که بر جد رسا دید که آن طفل و شرح رسال پور که آن عارض من ز زار هر چه ز کاوس شنید از هفت کا پنجه دل شاه بدان مالیت دل نه تو کین کرد در داغ نم تو تن بونفا که چه که حالی نبود ور نه تو دایم که شمشیر تیز آن نه خلاف تو پندیده ام	در خور زه کردن نا کرده زه موی شکاف زه شب روزگ کوه نما از تن گو بان نمای ز آنچه کنی نام نداند کدام وز در و یا قوت برون از غن خدمت من خدمتی خود رسان امر بزرگان نشناسد بحال خواند و تنی کرد نه ناخا ز را پاسخ آنرا بنهان باز گفت رای مرا نینمان در دولت کار زو آورد گشت نم تو دل ز تمنا ی تو خالی نبود کس نکند با پدر خود ستیز مصلحت ملک چنان بدیم
---	---

تا چو شوم با تو مخالف پوست	دشمن تو بارش نامم زد دست
جلوه کنم از همه رویین جمال	تا ز هر آینه چه پنجم خیال
دوست بود راه به نیکی برد	دشمن از اندیشه بد بگذرد
از روی من که گذر در تو کرد	هر منست آنکه گذر بر تو کرد
پشتر از حشون ازین نارو کبر	با عیبه بود مرا در ضمیر
کم ز چه رود دوست بدان شود	کین شهرم زود میسر شود
در سبقت شاه قدمش نه	این سبقت با درقم باز خوا
اما اینک بزاران بناز	تا کنم ای دیده بروی تو با
بود ز من پرش شاه ز من	کا مدان ز خود طلبی با ز من
من هر شه بدر آیم دون	چون سپهر آن پدرم بچکان
لیک مرا پایه تو یافت پای	کلین تو به که بجنبه ز جای
شرط خانست که در بحر و بر	چشمه کند رلب بریا کند
لیک سز در گشته دریا نشان	بر سر این چشمه شود در نشان
شاه چو فراع شد زین کشفکو	کرد روان عارض سزانه خو

عارض

عارض دانا و کیومرث شاه	سوی شهر شرق گرفتند
ز بسکه شدند و بسططان شدند	چون کل و میل بکست مان شدند
حال بکوشش که کشور رسید	گر چنین آن میوه دل در رسید
رفت براوزنک سگندشت	در صف پیلان بقوت نشست
چتر بر آه زد و سو یک سره	ساخته شد میمنه و میسره
بار که داد کیانی درخت	پیش ستا مذبح زرگان کشت
فرش کشیدند تن بر زدند	پرده دهل نیز با ختر زدند
ساخته شد پرده پیلان ست	صف جنیت زد و سورا بست
شعشع تیغ فلک تاب کشت	چشمه خورشید ز شرم آگشت
گر کسی تو بس تیغ پر	شعشع در پر کس کرد اثر
کار کرداران همه رفتند پیش	سجده کنان پیش خداوند خویش
رفت خرامان ملک از جند	تا در دهل نیز به پشت سمند
چشم چو برکشش بخش نناه	کشت پایده چو کل از پشت باد
روی چو کل سوده به پشت زمین	کشت زمین پر سمن و یاسمین

۹۱

دشت بر این ز کان نگاه	حرمت آن خرد شده دین نپا
دست بکل در زد کوشش درود	آمد از او زنگ بزرگی فرود
وز مژه بر ماه که می فشاند	بروی بالای سیر روشن نشاند
خون خود ز دیده روان کشید	خون خودش دید بجان کشید
گاه سرش بس زد و گاه پای	کرد چونورش بل و دیده جای
جنبش خود را بجا که تازه کرد	هر جگر گوشه ز سر تازه کرد
کرد پراز لولو ناسفته کوش	گاه پا قوت لبش دشت نوش
آینه را بر سر زانو نشاند	روی و آینه ملک خواند
ز آینه زانوی خود روی خوش	دید از آن کو بهر سکوئی خوش
ماند بنبط آره لولوی تر	بس که مبارک نظر تا جور
میل آینه دیگر نکرد	دیده زمانی ز رخس بر نکرد
بس نمیکرد بعارض نگاه	در رخ آن دید همی دید شاه
خدمت عارض محل عرض یافت	تا نظر شاه بدان می یافت
کرد نمودار و بخازن سپرد	تخته شاهانه که با خویش برد

پایه چو از به کمران برد	گشت سخن تازه را سر سخت
مرد خردمند پس ندیده پیش	ریخت بلب هر چه در آمد بکوش
شاه بدان شروه شادی فری	بسج بختی ز شادی بجای
داد بعارض رقبای خاص	تا دره خرچی همه ز خلاص
با فقه چندین که از درو لعل	دشت نور دان برست لعل
داد بشهزاده کیو مرش تیر	تخت آن ملک ز هر کوز خیر
پیل بسی زیر عمارتی زر	بار عمارتی همه کنج و کهر
و عده چنان رفت که فرود بگا	جنبش خورشید شود سوئی ماه
نمزل سعیدین شود برج سخت	جمع بجرین شود روی سخت
از دو طرف تخت مشرف شود	از دو طرف تخت مطرف شود
گشت مقرر بقبراری پنهان	سکه چو زرشید بیاری چنان
خرم و خوش عارض فرزند شاه	باز نوشتند سوخی نه راه
کار که اقبال خدوند عوست	شده همه ز اقبال خدوند دست
و عده بفرود دست ملاقات را	ساخته شد صد مراعات را

شاه بفرمود بفرمان بران	ساخته برک و توای کران
از تحف و خدمتی یاد کار	کو هر و یا قوت ز بهر شار
آنچه باید بیهیگی کنند	جمله تبرقیب جتیا کنند
کار چو بر کار گذاران که آشت	خود می شادی بطرب پیش داشت
جام همی خواست نشادی نام	نا فلک از دور فرورد جام
ساغر خون چوین زمین داد قف	کرد پراز در و قدح شگفت
شاه بهر می که کف بر گرفت	جام کف در درو کو هر گرفت
ساقی خورشید رخ ماه چپ	دور همی کرد چو مبر بر سپهر
جام همیداد بخورشید و ماه	ز بهر همی رفت ز دورش ز راه
زحمه قانون که همی کرد تار	بود ازان در رک جان خا زخا
تا آبش باد بنوشش با نوش	نغمه طنبور نشاطش بگوش
این غزلش که چند در محل	شکل مری از کرش که ده حل
بسته بر منزل	
ه که اگر روی تو در نظر آید مرا	پیش خورشید و ماه روی نماید مرا

بسته

بسته است این دم بر کزانش بند	کاش که باد یکران لکشاید مرا
جان من آن ذورفت کم خشیاید	یارب کاین ز پوشش نیاید مرا
روی غل شد از شک چهره تن با بنوز	از تو چه خوانا بهار روی نماید مرا
خون مرا آب کرد که در دست	پشتر از من دو و سیخ نیاید مرا
دل بشنیدم که دشمن حال تو بگوید	پش چنین مردنی زیت نماید مرا
سینه حسرت است ای زنگ خورد مصطفی و صل کو تا بز و آید مرا	
گشت چو دریای سپهر اکون	داد روان چشمه خود برون
شب که کف دشت در سایه تو	کرد بران چشمه و کشتی گذار
کشتی مرسوی کران سیر کرد	چشمه حورشید بدو باز خورد
دور سر پرده سیاره سای	بر لب آب سروده شد بسای
در محلی کاب روان شک بود	گر چه نهش بفرستک بود
تا بکه عبره آن شاه شرق	زود تری سیز نماید چو برق
تا جو آن سوی در جای خوش	آمده بد پشتر از شاه پیش

کرده

کروه سپرده مقابل بلند	مشطردین آن را حجتند
شاه همه روز متاعی که خواست	چهار تبرق بمیکرد دست
روز چو آفر شد و که ما گذشت	چشمه خور خواست ز در ما گذشت
تا جو شرق بر آنک آب	کرد طلب کشتی کردون کتاب
پیش کشیدند کشتی شکر ف	سدره و طوبی بجل کرده صرف

صفت پادشهان بر لب آب سر و ه
 کرده همچون مر و خور هر دو یکجای قران

ساخته حکمت کار اکهان	خانه کردند بگرد جهان
نادره حکم خدا حی سیکم	خانه روان خانگیانش مقیم
اصل سفر را همه بروی گذر	همه او ساکن او در سفر
گاه روش همه او گشت آب	ایله در پاشن همی از حساب
جاری نهند ز بانانش سلیم	حامل چندین کچه لیکن عظیم
عکس که بنمود باب اندرون	کشتی خصم است که پنی نکون
ماه نوی کاصل وی ز سال ساخت	یک نه نو کشته بد سال راست

ماه رسن بته چو دلو استوار	یا فته در خانه ماهی ت سوار
گشته که سیر ملاش زبون	عکس بلاست آب اندرون
بروی داده بهر چشمه نوز	چشمه بلزار روی نیکوش دور
بچو که پر خم شد و تراز میان	تیرت سادست و کانش رون
راه نخواست بهر ارا شدن	راست چو تیری بگذرا شدن
او برسد نیز فلک را با و ج	تیر لیش ز رسد گاه موج
تیر در و کرد چه که پیش نهند	پس قدش کرد چه که پیش نهند
پشتر از مرغ پر در کساد	پشتر از باد و در روز باد
رقه دو منزل بدی بل چوب	بارس ساسله و نخ و بند
بته ز نچر سسل دراز	بحر روان زو شده ز نچر سنا
یک زون چشم که پیش پیش	تا زنی چشم به پیش پیش
بر پرواز جای بخت سپیدی	مینت در آن پهن بر ایندی
بچو کلنگان هو اسر فراز	پر حوصل ز دو سو کرده باز
مرغ که آن بر پر چو پین پرو	طرف بود لیک که چندین پرو

هر طرفش در پشت تاب در	هر قدش سیر آب در
از تن طوفان کنش در شب	مغز فوج آمده بر روی آب
که چیز دریا کند پیش و کم	آب نباشد که شش تا شکم
و دیده شب در روز بی سروم	رقبه بر سوز پی آب نرم
شخته بی حرف که شفته بکش	باد بر شش زهون خورش
شخته شش پیش معلم دست	طرف که صد شخته یک آب است
دید دل و دست خداوند خوش	بر رخ دریا زده صد لطمه شش
تا عمل بجز شدش مستقیم	آمده از عجزه در مایش سیم
پشته ملاح در او سیم پاش	پشته سخارا زو در تراش
مرکب بجزش ز سفر کشته چوب	بر طرف بجز شده پای کوب
بر کند ز آب سوارش بخواب	غرق کرد و چو سواران آب
در تداو آب بک خیر نیت	کر چه که صد نیزه بود شربت
در ره بی آب نداند شدن	کیست که بی آب نداند بدن
خاک نخواهد که غبار آورد	تیرگی دیده بار آورد

بسبکی

با بسبکی باز تواند کشید	از بسبکان باز کشیدن کرد
کر چه هر سال بر میزد درخت	هم تنی از باز نکشت اینخت
طرف درختیت نمود راو	گاد می اوست بود یار او
شاه در آن خانه چوین نشست	وز پل چوین همه در آب است
آب شد ز بحر روان شسته پوش	کرده ز سر شسته معلم خروش
سوج سوی ری می برد دست	پیل بسبلیش همه کردید است
نفره ملاح که می شد باوج	بر تن خود لرزه می کرد موج
سلسله موج زد امی که یافت	ماهی زان دم خلاصی نیافت
آب از آن غفلت باز نماند پیش	کرد نمی گشت بگردن گوش
عکس رسنما که فرو شد باب	بت پهلوی نیت مکان
کشتی شسته نیز تراز ما که شت	در زدن چشم ز دریا که شت
رهست که شته بر لب دریا رسید	کو هر چه در لب دریا بدید
خواست که از سوز دل مقدر آ	در جهل از شستی و گیر دگما
صد می خوست نمی آید شش	کر چه می خوست همی آید شش

بود بدین سوی مستر جان	ساخته بر جای دب چون سها
چونکه در آن شیفته خوش دید	شیفته تر شد چو در آن پیش دید
پیش شد ز دیده ناکش گرفت	شده بر وید و بنگارش گرفت
تشنه دور یا بهم آورد سیل	تشنه که از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده باغوش شک	هر دو نمودند زمانی در شک
چون گل غنچه که چمن از غزل	دور نشد و ازین آن ز آن
جان بدو تن بود یکی از نخت	صورت تن تیرگی شد دست
قد و فرقت که بهم باز خورد	کار دور وید همه بگریه کرد
چرخ کف کرده طبعهای نور	فانحه میخواند بر ایشان دور
از پس دیری که نجویش آمدند	هم در کار خدر بر پیش آمدند
گفت پدر با پسرانیک سیر	جای تو من بنده فرمان پذیر
باز پسر کرد بگوشش خطاب	کای مه ازین منزل رو متا
باز پدر گفت که این سخن سیر	کز پسر افسر بر باید پدر
باز پسر گفت که بالا حرام	کز تو بر دپایه سخت توانم

باز پدر

باز پدر گفت که این جامی شست	کز تو شود سکه نامم دست
باز پسر گفت که بر شو سخت	کین محل از بهر تو آراست بخت
باز پدر گفت که اتی اجدار	سخت تر از به که تویی بختی ما
دیر بمانند در این گفتگوی	پای ابر پیش نشد پای جوی
چون پدر از جانب فرزند خویش	شرط ادب دید زانکه پیش
گفت که این از یوم در دست	منت شد که کنون حاصلت
اگر بدست خودت ای سخت	دست بگیرم بنش نام سخت
ز آنکه بنیست چو شدی بسیر	من بندم تا شومت و تکمیر
گر چه که محتاج نبود یمن	کافس مکی بسز خوشین
با پس این نکته چو شمی نخوا	دست گرفت و بسر زین شنا
خود بعال آمد و بر بست دست	ماند از آن کار عجب هر که هست
داشت درین زیر خیالی نسا	اکسی داد و کار اکتان
کای دستان در ره خلاصت	به که نیانید در این کار است
من پدرم صاحب سخت و کلاه	بنده از اینگونه شدم پیش شاه

هر که

هر که ار این پایه والا پرد بود ستاده نفسی هم گجای چون خلفان شرطه و فایم بود دولت میان بر طرفی بصیف لعل و زبرجد که بر آسخت شد توده لعلی که بهر گوشه بود زاد تو کونی ز زمین ز تو سیم چون پدرا قبالی سپتازه کرد گفت که امر و بس است بقدر شکر خدا را که رسیدم بگام زین منط از کام چو مساکت رفت پدرا کشتی مقصود و راند کز طلب کشتی دریا نشان سیل روان کرد محیط شرب	سبب خدمت هم ازینجا برد هم نفسش تیر ستاده بیای خواستش عذری بسرا منمود کرده طبیبهای جواهر کعب برد و سرش از همی رنجید روی زمین پر ز جگر گوشه بود حامله شد خاک ز در تیم زان شرف آفاق بر آوازه کرد روز در جلوه ملک و ک کام دل خویش بدیدم تمام فرق پس بوسه زد و با کشت باز پس بگر بکشتی فشانند کشتی زرد او بدریا کشان تا طلب آمد همه را جوش آب
--	---

سوش

سوش بگرداب قبح در قفا عقل شد از بهر کشیدن درو عاقل دولت که مباد آسخت باده که از عقل رباید کلاغ چنگلی او عقل ربای جعبان این غزل از یار ترخم سرای	داد هم رخت او بربا باد آب آن قصه زینا بدرون باد سرافراز جهانی چو عقل تا ابدش عقل فراید و غ عاقله عقل و نشاط شمان در سواد یا قه چون عقل جای
غزل	
خرم آن خطه که شتاق ماری دیده بر روی چو گل بنده نمود لذت دیدن پدرا بجان کار کند کر چه در دیده کشد سپنج خاوش عزت وصل نداند مگر آن سوخته قیمت گل نشناسد مگر آن ساق خسرو ایار چه کری زند خود گو	آرزو مند نکازی گاری کر چه در دیده ز نوک مره خاری جان بیکار شد بار بکاری هر کجا از قدم دوست بخاری که پس از دوری بسیار پاری که خزان دیده بود پس بهاری بر تسکین دل خویش گاری

حکایت

شد که چسب چو کبک نما ز رده صبح از طبق خاک جت شاه فلک مرکب خور تمام جت نهنگان تکاور پیش رفت امیر خور و آورد زود بس که پراز باد روان کشت تیز گمانی هسته نازی ترا کرد سرفانی همه کردن دراز تیز گمان و گوش چپکان بدیر سر جوید افزاشه بر او مجر از سر آراسته پاتا بفرق نارنگان بر صفت نازکی	نعل مه افکند کبک ز پای رفت میدان افش بر پشت هم شه و هم شاه سوری تمام در دل دریا شده آب جوش هر چه در اطراف جان باره بود مرکز خاکی گره باد کشت چون شد آتش انبان باد تا فلک کرد نشان سرفراز بر سر یک تیر دو پیکان کوی ساخته از چشم چراغ سپهر گاه روش بر تختین چو برق زخم نخورده کنی از چاکلی
---	--

کبک

کبک زمان ریزه زانچ نای اتششان چوب نخورده کنی یک کشان خبر بسد و سنکفی کوه کدی سنک بود کس ندید سوخته شد گره چسب اشیر باد دیوار بسی کس زده کاه تک از خوده شده پشیر سنبله چسب چو کاکشان بر سر کردن شده جولان نای پانتهاده ز زمین در چنین باد صبار پی گلکشت دشت کاه یک خشت دو کبکند از گره خاک بر آورده کرد کرده بصحن زمی آشام دشت	کبک فرامنده بصحن ای سیل کشان گرم چو آتشکی کوه کران یک کران سنکفی سنک دران کوه تان باید زانش آن کوه تان چو سیر وز کشان کان ره صر زده سر عشان از کشان پشیر وزره جولان فلک ارشان پانتهاده بر زمین سح جای کرد هوادرت ایشان زمین آب روان از پی صحرا کشت کر بلکد خشت زمین شکند کاه روش از رسم کبکستی نورد کاه سه همی کر طبق آزا د کشت
--	--

بر

بر سر این سپرخ بود جایشان برسد بنخواه روان بر شده پیکر آن راه نوروان پاک صورتشان ز روش پذیر گشت چو ستیاره نازل سپر زان سره مایه در بر باد جوشش کیت از سر میدان شکل سیاهان سرفراشته آتش سوزان که ز تاب وجود تیزی خنکان محبط از موی گنبدشان کرده فلک را حجاب پشت قلا از حلاش کین پیش در ریشمان چن ز رقیبت فرمای خنگ مکن دشت خور کار سم	گر بنود بند بر پایشان وز بسکی دیده درون در شده باو مجسم شده بدو خجاک و هم تصور شده اندر ضمیر ماه سبک میر شده نخل ز باد بسی کرد ستیاره داد ست همی کرد کسان را راه آتش از دود سلب ساخته هم ز تن خویش بر آورده دود آب سپرد از فلک ابگون گنبد آبی شده بر روی آب سبق مهر داده صبار پیش گر چینه چاده ولی کمر باجی بر یکس که ده یکس از دم
---	---

ابرش شان برق تک برق با در کشان گاه کشتان ز رند ایلق شان را ز پراض و سوا و هر شد از سختشان امید صورتشان خانه نیار دوش از کشان کر بنویسم سخن مه ز پی آخر آن مهرشان کار کد از عمل پاکیه بسته بر رسته که مهره دار شاه که در مهره شان چشم داشت گر چه همه مهره شان چیده بود کرد کزین زان همه کردن گمان و ادبانا که بر این نزد شاه و عده امر و فرارم رسان	برق فلک سرعت او برش خط کم شده این ایلق دندان بلند خامه نشان نشانی نداد گر چه بسی کرد سیاه و سپید باو صبار که تواند نوشت با در باید قلم از دست من ساحه خرمن بره که کشان می کند را نیدیکان پیش شاه مهره نکویم که در شاهوار چید یکی از صد و دیگر کدشت عاقبت از کوهرشان مهره چید پنج هزار از صد و با صد کبان عذر قدم زادن وی بخواد جان بجا بش بر و بازم رسان
---	---

رفت پذیرنده آن بدید بر خواهش عذری که بنه پیش بود یاورد دولت چو دران یوری و ادب بازنده لباس عجب از پی شه چند طرافت دگر و عده چنان رفت که سگ نام مرد سخن سنج کران سلک در آمد و کشتا و ترازوی راز شاه بفرمود بفرشش کسان سر همه در حمله بار آمدند نصب شده ز رنگ زر پیش شاه تاج مرصع که بر او جنب شد بود تنق جمله ز زر بافته فرش زمین بود مسلسل نر	خدمتی خاص بخدمت سپرد کرد بفرمان ده و فرمایش زود دیدد ارای خود آن دوری قیمتی در همه عالم غریب طرفه اطراف همه بجز و بر جلوه کند هر جا هستی تمام گفت خود و گفته خود دید پر نکته سنجیده بجنبید باز زینت فرشت تن زرقشان بارگشاوند و بکار آمدند پایه پایه سرا و تا بامها یکسره ز آب کوشش بخشید پرده در بازگشاید در تنه آن خاک زمین نهد دگر
--	---

هر که

هر که در آمد بچنین منظر یک تن از او شد متصور نبرد شاه در آن خانه در آمد چو بخت خانه از او شد همه صورت پذیر خواست ز ساقی می آینه فام و ادب را این غنجل بر خیال	صورت خود دید بر کوه سر مین که نزارش چو نمود زنگار آینه دید نمودار سخت با همه تصویر نبودش نظیر دید در او صورت خود رام بر دل چون آینه و حال
غزل	
ز سر کرشمه مگر که کدری سوی من منم دولی و دوری غمت چو تاوانا همه بوی عود بود که بر غلبش بسوز اگر است رسم خوابان بگویند لها بدون زلف طوق ای نه کی که صد بجا بیشکج زلف مشکین چون بی بدوس بجان نگران شو ز خسرو که چنان برستیم	بغیاتی که دانی نظری بروی من بزکات تندستی کدری سوی من دل سوخته است رغبت قدری من دل خود پاره و جان بل چو من و کرت نهر را باشد همه در کای من بغدی که پیش ترن هم کوی من نفسی با و فشنین بد خود کوی من

ش

شب چو پارسین سیر سیر	کست مکمل تنق ماه و مهر
یافت فلک پرده کوهر نکا	رشته شب از پی آن بود و آ
چرخ بجز اویشمع سوخت	خاک بر خانه چرخ می فروخت
طاق ساگر چه چرخ اشک	طاق یکی بود چرخش نهار
دیده انجم بسیار درون	دیده درون ماند و سیاهی بون
ریخته از شیشه کردون مدام	مجره کل شده زرد پر سواد
جوهری شام بسودا گرمی	کرده که سیکش مشتری
کا و فلک ریخته عنبر بر راه	کا و زمین ساخته چرخ سیاه
طاس فلک شد ز علم زنگار	روی زمین شد ز علم سایه دار
از نم شبیکه که هر سو قناد	کوسس بحر نرصدانی نداد
ادهم شب کشته بندی و آن	پرز جلا جل شده بر کستون
که چه هوا پرز جلا جل نمود	بهر طرف بانگ جلا جل نمود
چرخ کی حلقه انگشترین	ترس بک حلقه نهران کین
خوان فلک پر کسهای زر	زر چو زبور بر آورده سر

زان همه

زان همه ز نور که از نور بود	پرده شب پرده ز نور بود
خوشه شب از علف خانه خیز	بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم	در نه چرا دانه نمیکشت کم
شب پرک از بس که بالا پرید	منع میجا بمیجا رسید
کرک شب تاب بگرد جهان	همچو شرار سر اتش جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب	شانده پر زاغ تیر عتاب
تیر شهاب از دل اشکر کشت	روشن ازین هفت سیر کشت
آتش خورشید که گرمی نمود	ز اتش او چرخ بر آورد و دو
روز در بای فلک شست دست	چشمه خور در تیره در پشت
در شده آن چشمه روشن بچاپ	کشته روان ورق ز رین
پرتو خورشید کند از عمل	سرخ خون را بسیار بیل
طرفه که خورشید چو در شهاب	خون عشق منج شد از سیما
بلکه چو خورشید شد اتش فشان	زود دهر رنگ سیما نشان
طرفه که خورشید چو در شهاب	روی زمین کرد سیما بی بدید

خود

خوز چو شود تا فته از تابوی	روی پر از قطره نماید زوی
طرفه که چون تابش رخشد نما	کشت پر از قطره رخ آسمان
تا ندید آهوی مشکین عطا	ست طلب کردن مشکین عطا
طرفه که کم کشت چو آهوی مهر	مشک فشان کشت کیمی سپهر
قرصه خوز تا بسزوان بود	خلق بر او خسته دندان بود
طرفه که چون قرصه از خون فشا	پس خج لبالب همه دندان کشا
ست شده افتح دو روز	بر زمی افتاد ز بام سپهر
شمع بربزمی سرفراز	خاصه بربزمی عالم نواز
شمع نبل کا خسته عالم فروز	در دل شب شسته بوند روز
از همه سوری و همه روی چشم	نی بکشت دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا با باد	هر که بدوزد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسبر	ز بسببش آخر شب تا سحر
نا دره شخصی که ز نور صفات	زنده بماند چو سر آمد حیات
زنده شد آتش ز نفس جان ببرد	و آتش نیزش ز نفس جان ببرد

جانش

جانش که از سوز رسیده لب	زنده از آن دشته بسیار شب
چون دل سوز افش ز سر کشت	جان شده زوی دل شب کشته
شد که صبح حیاتش تمام	عمر سر رهت ببنگام شام
کرد چو تقاض بسویش گذر	بوسه زدش بر لب و پوسید
بس که سرو شده نازی زبان	کرده سر اندر سر کار زبان
تسخ رسید و سرش از تن بود	او زبان کرده حرارت چسود
سوز بس داشت که چندان کز است	تا نبردید سرش از زیت
ساخته ز دوده مدادی بس	داده پروانه سودا سی
بس که گردیده شده از زخم کار	واده سر خویش کزیش بر باز
زان همه فیشی که ز نور خورد	عاقبتش سوختن آغاز کرد
کشته روان جان بجایه پسر	آتش او در دل شب کرده دغ
گرم دماغ آمده آمده در هر وقت	سلبش از گرم دماغی بطاق
پنبه دمانی بزبان دراز	با پنبه کس گرم سر و سوز ساز
پنبه آتش زده در رو نقش	در تن و ناسوخته هرگز نمش

عزیز

پیش روزاه ز نور بر	کم شده ز درد دل شب را بر
تا شب از آن نوز نیاید بید	دیده تار یک جهان را ندید
چرب ز بانی بدکش شب جمع	چرب تر و چرب ز بانی شمع
شعله او که ز خله آشوب یافت	صد خله از سنجک جارو یافت
نادر پهن کرده عیان دل تیر	سینک جاروب بر آتش امیر
حسن بند پنی او را بسی	چون بند پنی او را حسنی
کرده بچوب آتش در ادب	وز پی چوب آمده جانش لب
بسته جان چشم چو کاو خراس	کوش بفرایز او از پاس
کرده عس بر سر بر گوگین	کیست که جنبد بلباطرین
مردم بهر خانه شده از گذر	مردمک دیده فرو بسته در
موسم که راه تن از خون بچوش	دیده مردم ز یک شقه پوش
شقه کرمی از ملک آموخته	از قره قند ز بکران وخته
موی بهم کرده قره دوده تاب	دام ز مو بافته از بند خواب
قند چشم آمده زان مو بدم	تغ قره خفته میان نیام

بچو

بچو فلک پر ز ستاره جهان	بچو زمین پر ز سبز آسمان
سیر فنازل همه نزدیک و دور	تسلی واد فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر	وز حد شمر طین بر آورده سر
بسته حمل حمل ناف لطین	زاده بسیار به ثلث عین
ژور کرده ز زرتیا نثار	کو به کوهان ز کهر زیر بار
ساخته ژور ز دران چشم جوی	کحل جواسر همه آورده پیش
تصوره ستیازه روشن بدور	گشت مثلث چو سه نقطه بخور
مقده دو آتش که یک جا بنود	داغ وی از گردن خور انمود
بس که ذراع طلسم کردن تو	پرده طلسم همه میوید گشت
نتره چو ابری شده کوه نقرای	چار کهر ریشه برنج پای
طرفه که کی طرف چشمش بدید	دیده چنین طرفه بچشمش بدید
قلب اسد در طلب جبه بود	جبه قلب آمد و جبه نمود
زبره زبردست شده چون اسد	بر اسد کرده ز آهن جسد
موره صرغ بدیم شیر کم	جهره سب باشد و او را بدم

بچو

پنج کعبه باقیه عوا بزور	نخچه شیرامه بران کور
روح سماک از حد شیر آمده	رقه مینان و ترا زوشده
غفر چو سطری که بروی سه صخر	راستی اندر خط میرانش حرف
شکل ز با با بچیان دوری	بر سر عقرب زبان آوری
عقرب از اکلیل سه کوه بر پیش	هر سه که سفته یک زخم نش
روی چو بکشت در هر جوی	قلب شده عقرب پوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خاک	داوه دو کان شعله آتش شکار
شکل نغایم چو سرری بجای	گر شده بار استی شت پای
بدره چنان که ظرف آرنج خند	هست دمی لیک نم دم تپی
سعد شده ذابح بز در نهان	از پی آرشیر خان جهان
بعل بلع در شکم بز درون	رفته و آورده دو بچه بردن
سعد سعو داز دو طرف در شان	یا اثر سعد به بتلیکشان
اخبیه با چا رحریف درشت	ولو کشان کشته ز با لاپشت
کرده مقدم دو قدم پیش و پس	در شکم ولو شده از هموس

دست

دست موخر سوی ماهی دراز	در دل ماهی شده تا خیر سنا
کرده ارشارش ته چنان بست	در شکم حوت در افکنده بست
زبیره در چپس بهم بست بعد	نور مشرف تفران دو بعد
ماه و ذنب هر دو یکجا پیچیم	مانده ز گشت بره زیر کلیم
برج دو پیکر ز دور و پر ز نور	دیده اختر ز درش مانده دو
شاه کواکب شده کرسی نای	کرسی و کرده فلک پنج پای
کته عطر رو با سد جای گیر	شده زده کوئی بدل شیر تیر
جدی چو پهلوی عطر رو بست	سنبله در سوک میان ر بست
دلو چو قریح ترا ز و بچیک	هر دو برابر شده در وزن و سنگ
عقرب دم در شده قلب دار	کرده هم از کوه خود کنار
مشری از خانه خود بی خبر	قوس تپی تیر بجای دگر
بز که شدش هندوی کردون بان	رقه نشان از سر آن بی زبان
ولو شده در ته دریا نشت	آب کشان وی بشند و دست
کرده زحل در دل ماهی تمام	طرفه که ماهیش بسته بدم

تیره

تیره شبی و مگردون نجواب	باده زمین مشغف اشخاب
تا کیش آن اشتر عالم فسوف	روی نماید که شب آید روز
نوبت خشن چونو ابر کشید	بمانک دهل دم هوا بر کشید
کاسه برون ز شنبی گاندروت	گشت نخلکوشن فلک را پوست
تا کمی از دور در آب روان	مشعل باشد چو کواکب عیان
پرتوشان آوده خوش نمود	کاب پراز مشعل آتش نمود
عدل شد این تعبیه ایگخته	کاتش و آبی بهم آمیخته
دهر بزومی فلک افزون شد	کاشق شب یارگی روز شد
گشت چنان ظلمت کم در فراغ	کشش اردود نما ناز چراغ
دیده سیاره ز نوری که زاد	داد همه سر نه شب را آباد
روشنی گشت بعالم پدید	کا دل شب صبح دوم بر پدید
مشعلها هر چه در آمد بر زمین	نور جهان گشت ز لاله پیش
تا بچنین گو که آن اشخاب	نوزده خاک شد ز برج آب
رسخت نیما زده و سوسد بکار	پست شد از بار که جای بار

ریزشش

ریزشش ز زگر زمی ایگخته	خاک تو کوئی که ز زر چپسته
انگه همی چید بدامن کرد	دامن بر چید ز لوله تر
خلق سراز چیدن ز زخم نکرد	سر چه کند خم که نظر هم نکرد
بس که درو لعل نجاری نشست	کس بجان زاب نیالود دست
نوزده خورشید شده تمهر آن	ابنمن انجم فککن از هر که آن
هر دو پیک تن چو دو پیکر شدند	بر فلک سخت چو سر بر شدند
گشت بر جی دو قمر جای گیر	گشت مزین بدو سلطان گیر
برج شرف کرد دو اختر یکی	سلک نسبت بست دو کوهر یکی
ملک پیک سخت دودار نمود	دهر پیک آب دور یا نمود
روی زمین فرد و جمشید یافت	چشم جهان نوره و خورشید یافت
خاتم جم راد و کین دست داد	افسر کسری بدو فرق ایستاد
دبدیه کوسد و لشکر زدند	نوبت اقبال دو سخن زدند
کلشن دولت بدو کل ناز گشت	صوت دو بلبل پیک او ز گشت
گشت یکی تاج کیان رادو	گشت یکی قصر شان رادو

مصقله

مصفا چرخ دو خنجر زود	آینه ملک دو صورت نمود
نوز یکی داد و لوح چین	لمعه یکی زاود و نو ریتین
سایه یکی کرد و دسترهای	یای یکی ساخت دو کشور خدای
شاخ بهم برود و سر و جوان	سوج بهم داد و آب روان
کشت یکی باغ و فاراد و بوی	کشت یکی تیغ و صفاراد و روی
کشت زمین آب دو باران	مغز جهان بومی دو بستگان کشید
چرخ یکی کرد و مهر تمام	بزم یکی شد بد و دور مدام
کشت یکی غم زد و دل خسته	کشت یکجان و دین راسته
بود و سر آمده هر دو بار	سرود و بد بالش ایشان چو
صف زده از هر دو طرف صفرا	انجمنی ساخته نیک اختران
مهر همه در رسته طاعت قضا	رست چو دور رسته در شاهو
سرزمین خان خطامی نهاد	خان نخل کاسه کجای نهاد
بود کسی سجده ز روی شکی	تشنه ساطور رخ مردم یکی
درش زمین داده صورت زین	ارچه ز نقش رخ کرد فکشان

زان سر انبوه که در کل نشست	کاسه بهم خورد و سر سر نشست
گرد شده خاصکیان هر طرف	وزد و قمر یافته پرین سر
گاه نشسته بمقام نشاء	که بر زمین بست چو نقش بساط
جمله کلاه ور شده که تا به	سر ز کلاه کشته سزاوارزه
جبتشان از کلاه بی محاسا	کشته در افسان چو مر از ابرنا
از کلاه لعل سپید و سیاه	کونه بگونه شده رخسار ماه
رخش قبا با ز خرا آنگون	سوج برون داده زردیادون
کوه تانی همه بسته کمر	تا با کمر غرق شده در کمر
قاتشان ان کمر زر که بست	تیر تو کوئی بد و پیکر نشست
جلسی آراسته شد چون بهشت	خاک شد از غالیه جنبه سرشت
بس که فشانند کلاب نشاط	شته شد از وی همه نشس بساط
بوی کلاب از تنه و استین	کود کل جانانه کل راستین
چو قدری که همی داد و داد	غالی می ساخت هم از دود و داد
عود همی سوخت چو جنبه طباغ	شک همیکشت بگرد دماغ

بس که شد آلوده جنب زمین
نخل فشانده رطبههای
دیده بادام که خفتش بود
شد بطبق پسته شکرتکن
چربی جلعوزه از آنجا که اوست
سرخا گشت ز غناب کم
ساکلی از پرتو مجاسر تاب
همی کسی آب ز آب و نخورد
تقریبی ادبان کرد انار
بود هم از میوه هندی بسی
سوز که همپا یکی به نمود
نخل که آنگونه دل آسود نغز
می که عرق از تن مردان کشید
پیش چنان چه با قوت نمک

کافور زمین شد هم تن عسبرین
میوه ز جنس خوشک و چو
خسکی داد و سکتی نمود
بر زمین بوس سالیب دین
چرب زبان بودی زیر پسته
سرخنی خود کرد فرون دمبدم
سایه همی جت بر آفتاب
سیب شد لبس غلی سحر در
شد همه دندانش بدامن تشار
کان مزه را باز نداند کسی
بر تبری بود اگر به نبود
باده که او پرورش آید مغز
کو هر مرد شد از وی پدید
کوه زده بر سر با قوت سنگ

بس که زهر

بسی که زهر کف که آنکیز گشت	مبغری از معبر در یاد گشت
تلخ کیستی که به کام جوش	کف بلب آورد و شدند خروش
از سر جوشش به کبند نمود	کر که میدان وی از شیشه بود
او ز عمل کرده بسی ضرب دست	آمده بر شیشه مسکین گشت
می که از و صد هاست آنکیز گشت	سوی مویش ز مهر سخته
بر و نهنهای چو ناکشترین	ساخته از لعل مصفا لیکن
بود در آتش قدس دریای	ز آتش دید آبله تر با پای
نام حرام از چه برون شو بال	هر چه نمک آرد باشد حلال
طرف حرامی که برد ستگاه	حق نمک دارد ازین سان نگاه
لاجرم او دشت نمک از عزیز	حرمت او دشت همه خلق نیز
شیشه قوت بر آورده شور	وز خنخ چشم بدان کرده دور
رہت چو دریا چه درون برون	زد درون داشته خوش برون
هر که گذر کرد کوی در شمس	غرق شد از آبک زیر کوش
کر چه ز پیری سزا و نیک گشت	بم ز می جام نیار و کند گشت

باز

پرسده طالب زمی و کشته مست	ریخته از شیشه برون هر چه هست
بسته میان که از اهل تر	طرفه که در زیر قبایلش که
ز یک خضر داده ز سبزی برش	یا زه چشمه حیوان پرش
می بلبل روی بخندست نهند	هم بکند خدمت هم میدهد
خون دلش که چه بسا غمخو	هم نکشد سوز تو وضع کردی
لعل که در سنگ درون آمده	حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ بی هست که تا و	شیشه که دید هست که یا قوت زاد
بس که صراحی حلب کشته صفا	باده در او دیده شد ز طواف
کوی زا و صاف صفاش از برون	باده برونت صراحی درون
جامه خرقه از وی زاد	کر چه کشتن حمل کند بر فساد
کرد در دایره دور شراب	لفظ آن دایره کشته جاب
در شکم او کف صافی کهر	از هوس باد شده شیشه کر
شکل پالیه چون فلک کاه دور	زان همه بر مردم هشیار جو
کشته لبالب زمی جان سرشت	کرده حدیث از لب جوی

جان بلبل

جان بلبلش تا ز سید اطلب	بر لب جانان ز ساینده لب
نوشش لبش آن می نوشین که خورد	نوشش لب از همه لب لیس کرد
بس که خور و باوه نماند ستاد	تا بنگیری شواند ستاد
می بدل آب فرو ریخته	و آب نمی هیچ فرو ریخته
باده تو کوئی که در او نصف	هست معلق بمیان هوا
کرده چو ساقی شوش ز بر دست	رفت و ز بر دست ز شکان
ساقی صوفی کشتن تو به فریب	برده بگفت غمزه ز عالم سبک
خم بچم او نیخته جگرش	یک خم صد بر سگنا بر سرش
ز کس بازنده او نیم باز	غمی از خواب و در گزیم باز
کر چه که چشمش شده با خون	یکت کی فتنه چشمش سخت
عکس جان کس مست خراب	مرهم را صرمد دهد در سر آ
خطه آغاز شده کرد روی	خفته ز بر تن خورشید روی
مست رود چون بسوی می پرست	عقل شود شیشه چار کت
هر که یک جرعه او سر نهد	پیشش بند و تر نهد

نی دهد و خون رود از خود تمام	جرعه باقی نگذارد کجیام
ور نشود دست حریف از سیرا	روی نماید که سپید خراب
ست در و پند و او سومی	بوشده مست از می و ستان
بس که همه جور بود دور او	هر که بود خون جز در از جور او
از کف او دور دادم شوی	در مثل جور بود بهم شوی
چون بدید باده و گوید بوش	مست بر وزد که آید بوش
ساقی از نیسان و حرفیان لغز	در شده او از ترخم بمغز
حاصل ازین مجلس فرودوش	شاه خوش و باده کسان نیز خوش
صفت حرفیان دو جانب قطار	هر یک از ایشان ملکی نامدار
جام می آرز که بلب باز خورد	بستد و چون جرعه زمین بس کرد
کرد سوی تخت بخدمت نگاه	خورد پا در رخ میمون شاه
بانگ ندیمان قصیده سرا	باز رسانیده سخن بر سما
روزن هر گوش پزنیانک رود	گنبد سر بر ز صد از سرود
مرد پیکر و همه سازی بدست	ساخته تا مجلس میان کشته مست

زان زدگر

زان زدگر سویر شیم زنی	رشته جان رشته هر دانی
جنگ سر افکنده مهر انداخته	موی بویش ز نهر ساخته
یک شب با پی رسرا کجسته	سی شب و سی روز در میجسته
نیتم گمانی ز هر شس میت چا	زخمه پیکانش کبان کرده کا
کشتی کاغذ بد و بحر شس گذر	کاغذ و فاشده از زود تر
رشته که در کردن داوید	کردن در شده جبل الیوید
شیخ عبا پوش نیم شرب	پیروی ساخته زرم شرب
گر چه که معشوق شنیدش هر	هم دهار ناله عشاق اثر
بس که غمناکش بک زماله خون	رک زنی خوشش نیاید برون
زاد بی نغمه که در جان نغمه	یک شکم تا بستی که نغمه
برده ز بار شیم و ز موطنا	کا به شیم که رو که موتی تاب
صدفن باریک چو مو بافته	زان همه مو چند رسن بافته
هر سه موزان رسن جان نشان	هست ز بار یکی علمی نشان
هست با شش ز بر شیم مقیم	هم کشت دپای برون ز کیم

چ

جره رباب از شنب و انوز	برده دل از مردم جان داده با
بنفن کیزندش رنجورنی	برده بیندش مسطوری
زخمه تیرش چو تراشیده کشت	سلق نه گاو از خورشیده کشت
زخمه زنا کشته زهر فغان	خون جگر خورده بزخم زبان
روی ورق ساخته منظر زرد	گرچه کجند کتابت سرود
او چو زده راه حرفای بسی	زخم زده در حق او هر کسی
راه زرد چن همه سانش بود	کز زیش زخم نو از شنب بود
گرچه که ده جای کرفش کنند	موز غلط افشند و در لنگبند
چون به بلندی کشد آواز او	برده دوزر بهره شود ساز او
و رکنده او از خرین بی خروش	نشود او از خود هشت گوش
کاسه تهی و ز نغم پیش او	دست کسان کجوشده پیش او
بسته خر خوب بزین رسن	طرفه که خر کنگ و رسن سخن
خوشود از خوردن نشتر روان	طرفه که خر ساکن و نشتر روان
منزتهی کرده معلم مثال	طفل صفت ساخته کوشمال

طفل

طفل بریشم کرو تاش چپار	برده دوشش ساخته زان چپار
نای دهان بسته بسیار کوی	نای مگویش بضمون مار کوی
مار سید کرده بسورخ ره	مار یکی منی و سورخ ده
مار شکر خواره افسون بریز	کشته بدست دگران مار کیر
گاه بصورت شده زکی سلب	گاه بمعنی شده زکی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده	سوخه درد فراق آمده
غیت دهن تات بگوید سخن	غیت سخن تاش غندی سخن
سز کفند پیش تو کردم زنی	دم نزنند تا سدا و نکلنی
چون هوس آید بسرو برش	دور بود هر چه کند در سرش
مطرب کیر انفس سحر ساز	سز نفس کنده و پویسته بان
کرده بر دست آواز از تر	زیر هر انگشت هزاران هنر
خانه چوپن بمیان ستون	شک دلی باز گذار از درون
مطرب از ان دم که دما نم برد	دم بدم اندر سرش شفا دبا
دایره دق چو حصاری از چوب	صحن وی از حنج عروسک بکوب

چکات

زهر

زهره بدورش بسرو آمده	چنبرش از چرخ فرو آمده
بسته جلاجل همه را جابجایی	چون که صرخ جلاجل نامی
بر زبردست گرفته نشست	گاه زبردست کمی زبردست
چار زوبان و دوزبان دمان	نفر سخن یک دو بینی در آن
هر سخن نقر که بادوست گفت	از همه در پرده و بادوست گفت
گشته دور و یک چو بروی خود	دست که خود همه میروی کرد
رویش ازین سوی از آن سوی هم	کشش از این وی از آن وی هم
بر کف مطرب را حصول لطیف	گاه تقیل آمد و گاهی خفیف
که ز نمی لرزه کند پوستش	کاتش خورشید بود دستش
گاه خزشکی چو شود گرم تاب	گر صد آواز و نخواهد جواب
رود ز نانی همه باریک سنج	برده در بارشیم باریک سنج
تا بریشم رک جان ساخته	خون زرک چنگ را زنده
ای صنف مرغ نموده در کاس	مرغ ولی چنگل بازش سنجک
آن شده کجنگست بگانه نوا	مرغ در آورده بروی هوا

گاه ترغم

گاه ترغم نوائی که خواست	جانب سر پرده شد ز دست
گاه بختی طرف رود زن	پروه کشا کشت بوج حسن
که ز نوا زن که نوازنده کشت	جان و جهانی نوازنده کشت
گاه بر آورده نوا بوسلیک	دلشد چون در برشیم سلیک
که غلط انداز نه مرت در	تک ننده عرصه نما و ذرا
که نجات ترانده گاه	یا فقه در پرده با ضرب راه
گاه بر چنگ چو مشتوق شک	در زده در پرده عشاق چنگ
که چو دل سوختگان خسرق	نای فغان کرده براه عراق
کز مخالف که نوازنده خست	دوست کشت از چغالی فواخت
گاه ز آهنگ کمین و کمین	نال برون داده همین و کمین
بر دل عاشق که بکشتن سرت	رست چو تیر آمده تیری ز رست
نیزه زن جنگ تهن شال	رخش روان کرده ز اول چو پرا
گاه فروغی دم نائی بکام	داده بفسر غار فراغی تمام
بستکی بر لباش شکل کشای	جای کشاده ز پی بسته جای

نغمه

نعمه خود زیر و بم آهنگ کرد	زیر کشیده بچینی سپرد
ز فرم ساز گری در عراق	کرده با تپک عراق اتفاق
ساز کریر همه خوان شده	نعمه او تا بسپان شده
عقل سافز شده ریگ رکا	تیزی با عز ز کمان قطع راه
کشتن از اقوال که قوال است	کشفه کمی دست کمی نیم دست
زخمه که کار ز بیم تا زیر	کشته ز بی جایگی در فقیر
پیش چنین منطق طیر فضول	فاحشه در باغ ناز و هزل
بزم چوین کوزه شد ز ناز گوش	وز شغب جنک شد سوده گوش
خوست دو مجلس یک شد کبیره	در رده میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی بر پای است	داد می از دست چپ و دست راست
دور قسح چون بد سلطان	نوز دو خورشید بدوران
دور قمر کشت فلک از سر	کرد قمر یافت دو دور قمر
در سر شان ساقی دوران دور	خواند هین تا شتاب طهور
هر چه تپتی کشت ز می جام پر	باز ببرد مگر پر ز دور

یعنی اگر

یعنی اگر کس تپ آید شاه	دامن پر باز خرد بر راه
چون اثر باده در آمد بفر	بطع کشان شد بغداد ای لغز
کرم تری کار کردار ان جوان	ماید کردندز بطنج روان
خواجه آراسته پیش از هزار	بر دهن لوان غم کرده با
بانگ روار وزن از شهر کشت	بل که زنه خواجه صلب کشت
کشت علم از خورشید ر چند	خواجه ار ساخت سپاه بلند
صدق از شیر آب نبات	در مژه همیشه آب حیات
کرد کذ سوی حرفیان نخت	کام می آلوده بکلاب نخت
شریب لب گیر آن هر که خورد	جان گسته تپوان وصل کرد
از پس آن دور در آمد بخوان	دایره قرص شده دور بان
نان نمک صاف بد آنکو نوبد	کز تنگی رو بد کرسو نمود
نان تنوری بطرب قبه بست	زانکه بخوان شمر عالم نشت
کاس در آن مرتبه ترش کرد	لاجرشش رو بخوان کرد زرد
دید فلک گرمی هر قرص نور	قرصه خور گرم ز خوان کرد دور

ماه بکاسید که خود را بخون یا قه بنوسه ز تلبلیت اثر خوانده زبان تره پهلوی بز پهلوی سلوخ پهلای کشاد چرب دم و دنبه دو من کیسه ده شبه تره تپی خواخ سپر خنده برون داد سر کوفند صد نعم از هر منطی یک سپر پنجه بسی مرغ جسم کونظر صحنک حلواچه سکر سرشت سوده بسی طیب معبر در آن تخته صابونی شکر نوید دقن هر کان مره ذاتی شده بره خود رو چو کام از خورش	دید لب قرص و سه زره نان بره بریان شرف قرص خود بر سر کرد اب که منی ارز طرز که سی سسته ریگس فلز چرب تر از دنگ آهوبره ده شبه رفته دو قوشن زر هم بچوانی شده دندان بکند مردم از لب کزوا کشت مز از کوچ و تبه و دراج و جز چاشنیش از طبقات سبت خوردن کافور ترور عفران رست چو جامه سپیدی سپید ناطقه هم روح نباتی شده یافت ز لذت تن جان پرورش
--	--

چند برای

چند شرابی بیان ایستاد جوشش ترشی که بجان بخورد پایه خوان چن میان خنثه بز بهره قبول که صد برک سبت ناده بر کی چو گل بوستان تیزی زو یافته کوش کر تیز چو کوشش فرس قمر خضر تیزی او آلت قطع جزام برک و دررک ز نشانی زخون طرف نباتی که چو شد در دهن خوردن آن بوسی دمان کم کند سیر خورد که سینه در دم شود کس نخورد خورده دندان کس از در تعظیم شاد و بندد	وز پی هر بام شامی کشد صد که از رسته جان بخورد لاینت قبول مجلس سپرد چون گل صد برک در آمد بست خوبترین نعمت بندد و ستان داده هر کوشش ز شیری خبر صورت و هم معنی او هر دو تیر قول نبی رفته علیه اسلام لیک هم از رک دو خوشی کابو خوش چو حیوان بد آید تن سستی دندان به حکم کند کر سینه را که سنگی کم شود و آنچه توان خورد همانست پس صد در تعظیم کشاد و بندد
--	---

در

سرخ رویش زنده کند کوش	جوز و قرقفل شده زنگ آورش
گرچه که از آب شود زرد و درو	لیک زرد روی پیش آب رو
گرچه که آبش نویست پیش	کنند شود پیش کند آب خویش
برک که باشد در جان سنج	زرد شود خشک چو افند ز شاخ
برک عجب پین که گسته زبر	از پس ششماه بود تازه تر
حرمش از پیش که و پایگاه	هم بکدام محترم و هم بشاه
شاه چو زین تخمه تهی کرد لب	باز روان گشت ریحون طلب
رقص در آمد بستر غم زمان	ز فرم برخواست ز مطرب زبان
شد زن مطرب بنو پروری	انجمنی پر زنده و شتری
غمزه زانی همه مردم فریب	سیم ز نخ خال ز نخ تخم سپ
چاه ز نخ روشن صافی چو نا	روی نمانگشته چو آبی بچاه
پرده بر انداخته از آفتاب	کرده بیک غمزه جانی خراب
روی چو خورشید بر افروخته	جان کسان آتشش دسوخته
از رخ شان کاده متفع فرود	رقه بچه ماه متفع فرود

زاروی خم نشت کمان خسته	تیرمه نیم کش انداخته
ناوگشان چون شده پروان	دیده بس کرده سیاه بی خویش
بسته بلا در همه آتش بلا	داده به پهوشی عالم صلا
رسته و بر بسته برود و دو	چون قطرات عرق از کرد روی
سی مه و یک روزه فکنده بود	از رخ خود خوشده حلقه بکوش
از کف خود آینه نبهادش	دیده رخ خود بکف دست خویش
سوی میان شش آن فق جوی	شکل میان آمده بی سرفوی
خوبی شان بس که یکی صد شد	حلقه بکوش رخ خود خود شده
جدید بچیده بیاد حسام	ماهی شان آمده در پای دام
بر زمین فکنده چو کیسوی خویش	رقه ره خویش هم از روی خویش
قامتشان سر و دلی رشتین	پرز کل از ساعه شان استین
یا قره از زخم کوشان حرمش	صوت خرنش شده جان خرنش
بینه بی حسته ولی کرده رخ	هر نفس از تیزی آواز خویش
قامتشان بود با کوفتن	کیسوی مشکین زمین و فتن

رقص کنان چون زمین از دند	در حق ما هبید کله ناز دند
از روش و جنبش مستان	مجلسیان بر همه چیزشان
هر که در آن شعله بشیاید	مست ناز می که ز دیدار بود
روز چو دوران خجشی تازه کرد	رو تی تکلف سوی دروازه کرد
هر کس از آنجا که مزاج می است	داده برون هر چه درون می است
این سخن سنک که کرده ختم	او که خوشی و ن داده هم
چرب زبانی شده شکر دهن	چرب زبان گشته ز مغز سخن
رفز بهر جلیه نمی گشت حل	بدل همیکه در حکایت بدل
وقت خوش و خوش نشان باد	وقت دو شاه از خوشی وقت خوش
گفت ز خاصان یکی شاه شرف	تا رود آراب که از اچو برق
آورد پیشش که در احتصا	سخت نو و تاج زرد و پیل خاص
رفت شبانده باورد کاه	گر در وان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد	در نفسی حاضر در کاه کرد
آنچه مکتل ز بر از هر طرف	مایه ما هی ز ریا شرف

جفت نیده

جفت نیده در ناست او	مرد به پیشانی شمشخت او
کوهرش از شاه شده سر بلند	بلکه ز شریافته کوهر بلند
فرق نشین شده والا شده	موج که بر سر دریا شده
هر درو که هر که بر او کند	خود دهد بر سر شاه او کند
نیت سرش کرد بر سر درو	یکسر از آن بر سر برود
بس که کند و بسر شده کهر	رشته که هر شده هر موی هر
سر شده بر سر ق بلن افسران	و آمده بر سر ز همه سروران
او سر شده را که آرامی کرد	شده به تبرک بر سرش جای کرد
چون ز سر شاه جهان بر گذشت	کر و جهان رفت از سر گذشت
شاه بدولت بکه یاریش	سخت شد و تاج بر بارش
سخت نکویم که سپهر بلند	هفت میر از شرفش بهر بلند
بوسه با جوران تکیه کاه	تکیه بر او کرد در سران سپاه
اوج مکان باقیه امکان ملک	چار طرف کرد وی ارکان ملک
پایه او دست که شهر یار	مملکت از دستکش پایدار

نمونه

تا کند عرش پیش فراز	کر همه با عرش کند پا دراز
ساخته از چوب و کرفته بزر	چوب و لیافته بالتر بزر
پاش چپاره و کند رای کشت	کز لب هر شاه شکر پای کشت
کرده جهان را بس کوشندم	ثابت مطلق ثبات قدم
صد قدم آید جم و خاقان پیش	او زود یکقدم از جای پیش
شبه قمر بعباس طرمین	بر سر او شده زانو نشین
پایه او شاه بجائی کشید	گویم از آن جای بجائی رسید
قرت ملک چو جایش او	خویش تن از کبر بجائی نهاد
پیش شکوهی که شهنشاه رست	کیست جز زوی که نه پای رست
پیل تو کونی که بود بی سکون	چار ستون زیر که پستون
وان ز برنیش نفرو شکوه	سایه می کرد بالای کوه
سوده بگردون سرش کوفت	انکه شق زو شده شکر کوفت
پیش خرم طوم لبان کند	از دری افتاده ز کوه بلند
از در آن کوه شده مار سح	مار از و یافته در غار سح

در زمین

دز زمین آنجا که سرافراخته	ما ز سر غار بلا ساخته
کر بدل غار بود جای مار	ز و بدل مار شده جای غار
وردم او را بهو ختم فتد	با دغیش ساسد با ختم فتد
بر شده بالا و سوارش بلند	چون دو پیاده پس پس بند
در ته پاکوه زمین ساسی او	پایه کوهی بصفه پای او
زان سر انگری بی سمناک	در ته پیش سهری کشت خاک
شاه ز بندی که پیشش کند	مات شده صد نه از آن پیل بند
کر مثل پای بر آرد ز جای	سلسله فریاد بر آرد ز جای
کشتی حاج است تو کونی روان	کشته دو کوشش ز دو سر بادبان
کشتی و در مبر ملکش کذب	لنگر کشتی نده صندوق
کوشش که با چشم همبیکر دماغ	مروحه بود به پیش چرخ
طرف که آن مروحه رست باد	پایح کزندی بچرخش نداد
روی چو در حمل کند گاه کین	ز او میان عالمه کرد زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز	وز بن ندان کند این کار مغز

در صف اگر کرده بندان تیز	خون حد و خورده بندان تیز
خضم ترش را که بندان کزید	زان ترشی گندی بندان کزید
کا و زمین کز نردن شحت	شیر فلک راز و در هم گشت
چون بر شش در روش آواز داد	کبند کرده صدا باز داد
در بفقان بر کشد آوا بلند	کوش فلک نشود آوا بلند
بانک بلندش زده با صد کوس	ابر بلندش بقدم آده بوس
خوزده زخم خانه دولت میرا	ست شده کرده جهانی خراب
از می بس که رخسار ایش نیک	کرده فراموش رخشای نیک
تاز می مجلس شه فروده یافت	بنک را کرده مجلس تافت
الغرض آن پیل و همان تاج و تخت	کان ز سر خرنجداوند تخت
دید شنش چو تیا بر پیش	روی گرم کرد فب ز زدنش
گفت که این نسر و این پیل و گنا	بهر تراد اشتبه بودم گناه
تا چو صلاحی بمیان ره برد	هدیه آن صلح همین در خورد
مینت مرا تبه ازین پس خیر	تا دهم از دیده بچشم عزیز

دیده من جمله زمین در زیر	خاص کن اندر نظر بر بی نظیر
شاه بخت راه آن هر جنبش	ماند عجب شه که چه خود جن انس
صنعت ننگوی آن تخت و تاج	داده بزرگ همه چنیش خراج
پیل کسی خود چه تواند ستود	کس بصفت نیز چنان کم شنود
هست سینه چرخ آنکه چه در ایش	پیش کشد دل چو بپندیش
بوزند و طفل ننگوی و پیل	دیدم ام این را تجارت دیل
هست خود این صف پر خفت	خاصه پیل که توان پیل گشت
کس شنودن کن این صف تا	من که بدیدم با زایش نرسد
از پید آن جمله ش نیک نام	گشت پذیرنده بمیست تمام
هم زبان شحت همه نصب گشت	تاج همان بر سر سلطان گشت
تا جوران بر سر آن شخت زر	هر همه بشند کمر با کمر
باز ده کنجینه که کرد باز	که سخن از زرم شد و گاه راز
کرد پیر روی بفرزند خویش	کار ز دم جمله بر آمد پیش
یک دو حسرت در کم بر سر آ	گر سب آید ز تو ام در خورت

او لم آنت که چتر سفید	بررم آید ز تو دارم امید
دو میسش آنکه کلاه سیاه	هم تو نبی بر سر صاحب کلاه
از پد رست این دو مراد کاه	ز تو آید تو بمن و اسپا
تا تو اتم که بجای سری	زین کله و چتر کنم سر روی
یک چو سخت پدرم جای نت	از تو آن سکه که در دست
تا سرم این هر دو بزرگی	هم ز پد یابد و هم از پسر
هر دو یک چشم در کان نشود	سوی سر و دیده بهار نشود
کاخچه بر شاه ز من چشم دشت	فاصده شاه آنت که برین آنت
بست بر این آرزویم تیر پیش	کان بست بگرم از چشم ز پیش
تا جور آن وعده که از شاه یافت	حاجت خود را بوفاراه یافت
مستی دولت لبش بود تیر	دولت برست بکشش که خیر
فاست پاتا جور سر بلند	وعده دیدار بگرد کند
فلک فلک مرتبه را پیش حبت	رجعت خود کرد و تیرل دست
او بشرف خانه دولت شافت	شاه بدولت شرف از خا یافت

و نیش همی

در شب دولت هر شب تبارد	نیش همی کردی و نیش روز
دو در بندیش شب تار با	روز و شبش خردن می کار با
عود عود سوز طرب سازم	تیغ قف تو ز سر اندازم
حال منش گفت بهنگام جود	این غزل بنده که توان شود
عزل	
سست کن عاشقان محزون را	هر بکشی لعل میگون را
اثر این بود فال میمون را	رخ نمودی جان من برد
چه توان کرد حکم چون را	دل من کشته شد بقای با
که کرمی درون پیرون را	از در و دم نمیروی پیرون
که بر سپند خاک مجنون را	نام لیلی بر آید اندر نش
شد هر چند که گسند خون را	پیش کشت از لب تو کرمین
که بخواند بر گل افنون را	هر دم الحمد میدم خست
گفت خسرو بکیردت فاناک	خاصیت مست کشت افیون را

صحن

صبح بر آوردن چو چرخ سپید	بست سیاهی سپیدی آید
کالبد چرخ زرزرد کلاه	دوخت زه زربکلاه سیاه
کوس سحر که فلک آواز گشت	دیده بره زرنه تازه گشت
یافت صفا کسب بدینه زنگ	دوخت برون آینه صدف رنگ
تین کشید اثر عالم فرور	لشکر شب گشت زینت زور
ابروی شب با چشم شمشاد	کش فلک از همه بجوید نکاد
چشمه خورشید ز جوی که زان	ابروی شسته شد و همه نماند
شب که سپیدیش در آید بوی	هم نشدش از یک سپیدی زور
صبح سفیده که در حقه بخت	حقه کون بود و سفیده بخت
ز یکی شب کرده سپیدی بروی	خنده زمان شد فلک ارجا روی
صبح چنان زلف سپید زلفت	کتاب چکیده نم شب نام نیت
طره شب چون نم دیده تر	شانه ز سر داد و خروس سحر
مرغ سحر شانه صفت افرش	شانه او آره شده بر سرش
یعنی اگر نعره سپک زغم	تو هم ازین آره سیر کردم

با صبا

باد صبا پرده شب گرفت	مرغ سحر نغمه تر در گرفت
دیده خورشید شنی آغاز کرد	کوری خاشاک نظر باز کرد
صبح یکدم که برون دبلان	کشته شد زوی بدمی صد چراغ
شمع هم از دوری شب جان نبرد	سوخته شد اول آتش سرد
خلق در آمد بنما زود عا	قامت خود داد مؤذن دوا
دانه در انداخت شب از نظر	قرص شدن دانه ناکره اس
شعله صبح که شد نور در	ساخت یکی شعله ز چندین شلر
از ترف آن شعله که در تاب شد	سیم کواکب همه سیاه شد
صبح نسیم دم که دادم گرفت	آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو یک نيزه بالا دوید	مانش همه کس بسز تره دید
تا آن توان گفت که قرص است	عیسی اگر خوان کشدش در خور
روی زمین کرده یک چشمه پاک	کازر آلودگی آب و خاک
چشمه و آتش نشین دست کسی	چشمه بر آن آب نید دست کسی
چشمه که در آب فراوان بود	آب خور و چشمه عجب آن بود

بهر دل

در دل در با چو شود چشم غرق	چشمه ز دریا بتوان کرد فرق
طرفه که از چشمه در بریای نور	روشن و صافی نماید در دو
طفل کهن سال و شالیش رون	دایره او صخر و لی مسلمان
قرطه ز درشن زخران بافته	جبهه مشکین هم از آن یافته
با همه چون سایه شده نهم شست	یک تن هر جا که بچویش هست
کرچه بکنج ز فلک تا شری	لیک بکنج بکاف در می
نورش از افق برون ترود	لیک پیک ز خمدرون درود
عالم نور و شده روزن درون	بلکه بسوزد سوزن درون
آهوی پوشیده بالا و زیر	خانه خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه بگرویت	یک مریک بر ج نماید گشت
شاه جهان کیمیر بتمشیر تیز	چرخ سیاه شب از دور کیز
خسروش ککش صبح کبود	کو بکشد خنجر و کوفی بنود
لشکرش از حد شمردن برون	لیک بکنجیده درون برون
ماه که از وی علم افراشته	غیبتش آنگاه که داشته

کرم شود

کرم شود بر همه بر سپح کین	بس که چیا در رود اندر زمین
پند اگر تیر کوه اندرون	زهره که آب شود بلکه خون
کر چه کند کرمی و تیر نی بی	تیز در دیده نیار و کسی
که نظر دیده تیری دروست	رینختن آب خودش آنست
سینه شام از شفق خون شد	شب بمیان کرده و پروان شده
مشرفش قبله خود کر نام	سجده او جانب مشرق ملام
سجده گمان هند و آن کوشی	روی بد و کرد و سپه روی
نور بصیرت یعنی ازو	چشم همه تیره بود پی ازو
نی رخ خورشید بود تیره در	شب که کند چرخ زمین را چرخ
نور بچشم همه از وی پدید	کوری ز خاشاک او را ندید
شمع نفعی بود شب فروز	گشته شود که برون آید بروز
الغرض آن پیکر درون گذار	رفت چو بر برج یک آماج و آ
زان علمی تا فلک خاسته	کو که روز شد آراسته
شاه که ناصح شد اندر صبح	صبح بد و فاتحه خواند از قروح

بود خوش از خوردن آن آب خوش	کز دستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش شکاری داشت	باز پارت بستگام چاشت
فرش کشاد بساط گلستان	پیش تا دندمالین زمان
گفت بفرزانه که در خوروشاه	چتر تغید آرد کلاه سیاه
صاحب درگاه زایوان آب	شد بسوی لنگه کش خروار
جسته شد کرد بر ایشان دست	برده رسانید بشاه آنچه جت
تا جور آن چتر و کلاه سیاه	کرد بیجا دروان سوسی شاه
برده فرستاده بکلم شاهی	بر شه شترق آند و نشان
شاه شد از دیدن آن چتر شاه	بتدو بوسید و بر بر نهان
داد باندازه آن هر دو سپهر	خلعت خاصه زر بسیار نیز
خواست بسی عذر فرزند خویش	شکر خدا کف زاندازه پیش
هدیه بسی بر خداوند تاج	پدیه نیل مملکتی رخسار ج
مرد رسانید خوش و نادمان	آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد	جمله کنجینه خازن سپهر

عذر زبانش

عذر زبانش که در کوشش بود	خواهد بکوشش شاد آفاق زود
شده ز خوشی روی چو گلزار کرد	عزم می و نرم چو گلزار کرد
بزم نشین ساغر زرمی کشید	بدره دینار بر سر می کشید
بر سر هر دست ز پیکران	ست شد هر همه سر کران
مجلس شد راهمه مجلس نشین	ست چنان بود و کران چنین
شاه کران سز می خوش اثر	باد و مباد اشس کرانی ز سر
دست بسک زخمه مطرب بود	عود کران سر نبوی سرو
مجلس ازین غم گشته است	ست کران سر شده هر کس گشته

عزل

افت زهد و توبه شد ترک زنجار	یار کرد است کی بود توبه در حیدر
باده جبر خور و دم بخوار هم	بخر عطاوت لبش نشکنند خار من
بود قرار و صل دین کرب و اذیت تو	دور قرار بگذری زانی من فی قرار
ای چو توئی نه گشته پهلوی نشین	نابینش ز درون آتش نشین
رحمت اگر نمیکنی ساقی خون و شوم	مطرب را کمان تو ناله ز روزگار

بی تو دو چشم خوا شد تا که تو سر برم چون تو سوار بگذری دیده که نشانم بس که پراز غبار شد دل ز تو کفر گسار دولت روزگار من می فغانت بود رخه شو بشم را که بر خست غمت	سر سکه از تو نایم خاک بر جان من خواه قبول و خواه رویت خزان من خاک بر رویم آنگه نیدل چو باران دولت اگر چنین بود ای ذر کار من قند تمام میکند غنیمت کار من
لاغ مکن حسرت و ادب ز من کس چونکه ز دست نشین و من اختیار من	کشتی مبر و در یانست ماه ز در کشتی خود کرد پر کرد طلب ز فرزند نامی نوش پای شرف بر سر کفیند داشت تپتار آست شد آنچه بود و خزر ز شانند سپیدی پیش بر سز زانو شد و آینه را و
مجلس انجم چو پارت شب نوبت ز کرد اب فلک موج شاه جهان باز بر آیین و شش شحت خود را پیش و شنید داشت از منط مجلس می آنچه بود پشت صراحی بدوزانو به پیش آینه می چو بزانو نهسا و	بمانک فرامیر نبرد حبت چون نفسی چپ ز مرغی از گشت باز نمود اخر مستخ جمال سوج ز در یای گرم شد باوج تا جو شرف شرف باز داد در کف عصمت و عون خدی با ده نوشین صفا نوبت حرد هنر و نوشتند چو خورشید و ما جام زبردست دو سلطان کر چه که بر فرصت می پیش از آن

آتش می

آتش می کر چه جهان بز فروخت کر چه پیا ل نفسی آر مید جام زمانی بر شستن ستافت کردش ساقی ز سر غار شد بمانک فرامیر نبرد حبت چون نفسی چپ ز مرغی از گشت باز نمود اخر مستخ جمال سوج ز در یای گرم شد باوج تا جو شرف شرف باز داد در کف عصمت و عون خدی با ده نوشین صفا نوبت حرد هنر و نوشتند چو خورشید و ما جام زبردست دو سلطان کر چه که بر فرصت می پیش از آن	پند قرآبه که ز آتش سوخت خاست چو قم قم ز سر شنیید هم ز دم قهقهه شستن یافت خنگ سر آنگند سر آواز شد هفت و نه زهره بهم بست کوشن ز آوازه پرواز گشت خواست کر آن قرعه اول نبال کشتی اقبال در آمد موج تارک خود در محل ناز داد آمد و آورد و شقیقت سجای و عداء دوشین بجا رت کرد در خط شان نقش سپید و سیا تا دوزر دست شو نذیر دست فرصت دیدر بند پیش از آن
---	---

<p>تاز و د عقل و دست شناس بلکه که دیدن و دیدار بود لذت صحبت بغیبت گذشت دیده همی رنجیت کلابی بجام گریه نشان شست زمان کلاب پرده شدش گریه پیش مرد خود از حسرت او پیش دید افسوس از گریه بگوهر گرفت خاتم جم را بگف جم نهاد گفت که خوش با حیات بودی گفت که با دات حیاتی بجام کز تو چگونه شوم می دیده طاب کز نظرم نقش تو بیرون بود دیده که نقش سپیش</p>	<p>باده بخوردند کبریا س کان نه که عشرت می خوار بود هر نفسی کان بغیبت گذشت هر می گلگون که همی شد بجام که چه لب آلوده شد از شراب گاه پدر دید بروی سپر گاه سپر در پدر خویش دید که پدرش نکت بر در گرفت گاه سپر دست بر بوسه داد گاه پدرش سپر داشت می گاه سپر پیش پدر برو جام گاه پدر کشت زرد و سراق گاه سپر کشت دلم خون بود گاه پدر خواست که از وقت خوش</p>
---	---

که سپر

<p>که پس از ذوق چنان کشت دست زین منظر از هر دو سخن می گذشت چون سخن روش بسی اوری چون پدر آن روی بد لب بند کرد و او بجنش بد عائی پناه رنجیت پس آنگاه بهر تمام کای پس از ملک و جوانی نما کار تمامی چو از دست بجام که چه سیاست ز نو شد دست یاب خشم بر جرم میا و زر کس چون بگفته متعرف آید کسی و انکه بشیر سیاست است در حق آن کس بر خود خواستی و انکه سر او از خصومت بود</p>	<p>کش زمین رنجیت پیاله ر دست از روی دل بدین می گذشت دور در آمد بصیحت گری پند پدر ز هر سب فرزند کرد کای ز دنا ز حادثه درد و نگاه داروی تلخش ز صیحت بجام ناز بدو کن که شد او بی نیاز کار بخش نمودی او کن تمام دست سیاست بعضی فان بها زاتش سوزنده که دار کس عفو نکوتر ز سیاست بسی هم تا اقل توان عذر خواست در خصومت شور و دشتی حکم تو بروی بگومت بود</p>
--	--

برک

هر که زند در ره اخلاص کام	کار بر او کن بغایت تمام
وانکه بر آرد بجاافت سری	سز زبانش پیش که کرد بری
خورد سپین دشمن بد سهره را	آب ده از زهره او خسته را
دشمن خورد و نباید شمرد	در ته دندان چکند سنگ خورد
گر چه جهان جلد هو خواهد بست	هم بکن آن خار که در راه بست
هر که بودشش وئی بر سرش	سر که یکی شد دو کن از خجروش
دشمن کرد دست نماید پوست	فرق کن از دشمن خود نماید پوست
جای آمده دشمن کین تو ز را	کوش مکن گفت بد آموز را
روی سیکار تباب از دوروی	کز بود آن قبله که پنی دوسوی
خاص کن آن را که ز خود پیش	راه مده بچردان را بچوش
محرم سر ساز خرد پشه را	مصلحت آموز کن اندیشه را
گر چه دلت هست قوت شناس	گفت کسان نیز همی در پاس
راز گویش کسی از نخست	تاش نه پنی بویق دست
باشد اگر سوی محبت روی	رحمت بد پیش ناسان بوی

گر شود

گر شودت خصم تدبیر ام	تسخ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپر	خویششت خور و نباید شمرد
دز مکر ای دیده که ایرج بای کیست	دیده در این راه زمین بای کیست
چون تو درین پارتیدی دست آ	پایه نگه دار و شو مست خوب
کار جهان جمله خیال کن که او	گر با آن نیست همان کن که او
جد چو ترا داد کم و پیشش	پیش کم از وی نه کمی و پیشش
پیش کن آنها که زیزدان بود	کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت بگیر	تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ در حشی که بود سایه دار	سایه شین بود از وی مدار
چون تو شدی سایه زیزدان پاک	سایه قشان باشن را قوت خاک
عدل که سرمایه شان بود	مرتبه مرتبه خوانان بود
چون تو در آن مرتبه دری نشست	سود بدست آر که سرمایه بست
عدل بود مایه امن امان	پیش کن آن مایه زمان از زمان
ملک سیلمان چو کرمی سنبل	از پر موریت پرسند باز

د او کری کن کنه ز تاشیرود	بس در دولت که توان بر کشاد
هر چه رسد بزوز کار آگهان	از سر انصاف تا خزرسان
سایه طلعت ز ظالم بکش	غصه مظلوم ز ظالم بکش
تا بزمان تو که با و اسی	نشود آواز قلم کس
دولت دنیا چو مسلم ترست	جانب دین کوش که آن هم ترا
عاک که از نام تو شد بهره مند	کوشش که آن نام بر آید بند
دولت جاوید نبرد است کس	نام نکو دولت جاوید بس
هر نفس ز عمر غنیمت شمر	یا دکن از ملک و ران و کر
کاوشان چرخ بالا کشید	و آخرشان خاک بالا کشید
قصه ضحاک هم ایرون بخوان	نامه حمید و فریدون بخوان
نیک و بد ز دفرایشان بجوی	نیک بخوان کن و بد را بشوی
فضل نگو چسیت ز بد خوشتن	نفس خدازر استی را بستن
پنجه نگوئی کن و از بد بر سر	از بد کس نی ز بد خوشتن
چشم بر نیکی نه و از بد کن	تا زسد چشم بد از بد کن

در همه تدبیر نکو کار باش	وز بد و از نیک خبر در باش
بد کنی اول بلاست کشد	و آخر آن سر بندامت کشد
چون زمکافات خبر از زمان	هر چه کنی از بسیار بی همان
هر چه کنی از شنانت دهند	هر چه دهی باز همانند دهند
بر سر هر کس تو چو دست هست	دست کش از سر هر زیروست
فیت خیرات که امروز است	و عده بفرده فتنگان خطاست
در عمل خیر توقف کن	چون بکنی هیچ توقف کن
چون تو نه محتاج کسی انفسم	در حق محتاج همی کن کرم
کم کن احسان پیش او بر جای	پیش ہی پیش سازند خدای
یا فتنی از گشت ازل خوشه	رهت کن از بهر دلبسته
دولت خود پرین مشنوماس	شکر بگو بر کرم بقیاس
نعمت تو که زنده دار و شمار	شکر کنی پیش کند کردگار
کنج خرد خاص گشت از صفا	و اطلب از غیب کلیدی آفتاب
کر چه جهان داری و شاهت هست	سوی خدا پرین مشنوماس

باش درین پرده با فلکی	سگش از دایره بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش	مغترف بندی خویش باش
رتس خداوند جهان کن بین	تا ز خداوند منافی خجل
کار چنان کن که بنکام کار	از دریزدان نشوی شمسار
کم کن از آغاز پریشانیت	کاورد انجام پریشانیت
که چه ز بیم تو کس از کن کن	با تونیارد که بگوید سخن
یک ترا نیز بر کار هست	آینه روشن فکریت بدست
شاه بر این گونه بفرزند خویش	داد بسی زاوه از بند خویش
کرد زمانی بحسب کعبه کوی	کن مکنی را بجز دستجوی
تا دل شب ز جگر گوشه بود	دانه سکش مگر خوشه بود
نیم شبان عزم سونوی خانه کرد	وامن از آن خوشه پرزده کرد
گفت که فردا بود عست لای	ایم و این شرط پارم بجای
کرد روان کشتی دولت شنا	رفت بدولت بگذرا می آب
شاه جوان دولت فیروز بخت	فتح و فیروز در آمد بخت

کره قرابه

کره قرابه بیا تک بلند	قوت در حلق صراحی کند
آب روان کرد بجوی نشاط	خاک بزم از جره مغنیر باط
بس که شش از غم دوری خفا	با ده همی خورد منی کرد کار
کر چه خوشی در دل شب پیش کرد	لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم شمس کرد که فردوس بود	و عده فردوس قیامت نمود
تلخ توان شربت روزی چشید	در وجدائی تواند کشید
دشمن باشد فلک از مغز پوست	ز آنکه بخوانند یکجا دو دست
الغرض از می چو شمس کم کشت	ز آنچه دلش بفری ز کم کشت
رفت ز مجلس سوی خوابگاه	شد تکی از باده کشتان بزم شاه
خفت بر پداری بخت جوان	دولت پدشدهش باستان
خوابگهش با دیالای بخت	صبح کهی غصه با او شست
مطرب بخش غمزه با و از غمز	زین غزلش داده طراوت مغز

(غزل)

ارام جانم میروم دل راجه چون بود	انگش ناسد حال کن همچون چون بود
---------------------------------	--------------------------------

بیت

بر بست چون زاکرورد در حوزا کوید حال انجان گویش کرمانجا بر بزم سباد ابرنی چون مرید اوستی زین در که از چشم فکرم گشت دیدم جدد و شش خواهم بزمی برینا روی کن زلفش که نهانم کرد چون رده جانم کرد یلسی و سوی مشک او انگس که درین و هکان شکروش تا کمان این تیر شد	یعنی که این سزم سفر طالع نمون بود این با کسی کشن توان کوزدم سر بود من نام و همچو منی کاندوه دوری کن چون میمانم در تم کاندوه در کنون خود عاشق از دردی بودی کنون مادری زین تم کردی در خون فسون بود واند که رنج از چه رود در کردن خون بود اگر سرد آموزد فغان یاد اگر کنون بود
شبح و دواع مسه و ستاره کرد صیحه از مهر قماره کرد	چشمه خون آمد باز دیده پیش بست دو پل روی آب باز کرد شکر مغرب سوی مغرب شامت گریکان کرد ز دریا کذر

وین طرف اقبال مغزی پیش خاصش از بهر وداع و و شاه هر دو از آن بقیه قیما شد محررم خلوت شده هر دو بهم خلوت از آن گونه که محرم نبود انچه باز مصلحت ملک راز کان چمن از خار تهری کرده نیست در حق آن شو بگرم رهنمون دور میسند از فلان انیش سرور مشرق چو زین لعل و در آن همه کفار پدر کج بقبا بعد از آن هر دو پناخو هشد خسته بدر داز دل پر خون خویش ناکه هسی کرد که ای جان من	کشت شتابنده بمیعاد خویش چون بره تا بستن از نگاه چون مه و خورشید یکی شدند ز حمت غیری ز میان گشته کم به یکس از خلوتیان هم نبود یک بود که هر دو نمودند باز وان کلنگی بگفت آورده نیست وان دکری از زمین ری خون خاص مکن آن دکری را بچویش کوشش جگر گوشه خود کرد پر دل توان کعبه که در جهان نهاد عذر بد و نیک همی خوا هشد دست در آورده بد بلند خویش جان نذران دکری زان من
---	--

می زیم کرد چه که در خون زیم	لیک چون جان می رودم چون ایم
چون بجنورت بکرم خون	حال دم چون شوی چون شود
ای ز تو در دیده تاریک نور	مردمی کن مشوا ز دیده دور
جان غیزی بجانی مگو شس	چند بود جان عزیزم بگو شس
صبر منفر ما که صبوری نیست	دور ز تو طاقت دورم نیست
گرچه ترا هم کشی در دست	آنچه که من کشم آن کشک است
خویش منی تو نه خویش من	مرحمتی بردل بی خویش من
با تو ام اربی خود و کما خودم	بچو دیم من و بس با خودم
بر سر راه تو منم خاک راه	بر کف ز هر چه کما زین کما
چند گنی از پی رفتن شتاب	یکه می از سوختگان و تما
با تو اگر هم پیسم سنگت	اشک منت همه صد ترست
آه که صبر ز دل تو من میرود	خون من ز دیده من میرود
مینت اگر نشه سپهرم خون	چون کشد آخ بکرم رابرون
با خود ازین سان شخی می نمود	روز بچشمش چو شخی می نمود

دیده پر خون

دیده پر خون دل نامسور	چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شغب و مال ز غایت کشت	گریه زاری ز نهایت کشت
وان خلف پاک هم از در دل	خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بجای پدر	دیده همی سو و بی پای پدر
از مره در پای شده از جند	ریختنهای کهر می کند
اشک فشان شد پدر در دماک	مردمک دیده شاده بناک
سرچو ازین چنبری گرفت	در د خود از خاک بر اف گرفت
روی بهم کرده چنین تا بدیر	پس نکش شد ز دیدار سیر
عاقبت الامر در آن اتفاق	چون که ندیدند کز زلف ارق
هر دو رخ از خون شده غایبک	یکه که آغوشش گرفتند شک
رفت پدر پای بکشتی نهاد	دیده روان از مره طوفان کشاد
گریه کنان بادل بریان خویش	کشتی خون زنده بطوفان خویش
اوشد ازین سو سپرد در دند	آه راورد و با ناک بلند
رانده همی از مره سیلاب خون	تا ز نظر کشتی شد شد بردن

دید چو خالی محل انشا هوش	رخسروان کرد به نگاه هوش
روی از شرق اختر عالم فروز	تاقت سوی غریب که نیم روز
رفت بشکر در حرگاه بست	و آمد و شه ز زمینان به بست
خلوتیان مرهمه کش شد دور	جز در سه از خاصکیان حضور
جامه بفریاد و فغان می درید	جامه را کن تو که جان می درید
کرد چو ابنو هب غم در دیش	خواست شرابی که بشوید عیش
ساقی بازان باوه که با خویش است	پیش ترک شد قدحی پیش است
شاه از آن می که لب در کشید	بهر خد لب را ز مره بر کشید
گفت بمطرب که دمی پد زنگ	ساز کن صوت جدائی بچنگ
شت مغنی و براه عراق	کرد روان ز فرمای سنراق
دست و زبانش که در آمد بکار	زین غزل از دست شد شیرما
سخت دشوار است همانند از دل لایق	
سخت دشوار است همانند از دل لایق	با که گویم حال شب همانند شور هوش
لطف کن ای دست از شمشیر کیمش	مسک و صلیح چند که پرورده در دنیا

مرد را حسرت نمودت است بد	باز یکم ز تو همصحبان یاد هوش
هر که روزی ناوی خور و ستاندند	در د مجروحی که بالذول افکار هوش
کیست که بسیاری غم اندکی با هم خرد	کانکه اندکی می بسوزم ز غم بسیار هوش
گفته که که خواهم کرد کارت را بجز	کار من کردی کردی ماقت ای بکار هوش
نایمدم ترک گیریدم دمی ای دوان	تا چون میدان بگیرم بر نسیم تیار هوش
حسرو اهلوی شین ساعتی از مرا	ز آنکه دل می قدم زانای هوش
گر چه رو در سلطان قباب	
چشمه خورشید فرو شد باب	
ابر سپرده بالا کشید	سبزه صف خویش بجز کشید
ابر فرور بخت بکا در مین	ز و نیمه شبت غبار ز مین
یسل غمان بس که بقندی کشید	با و بر نخیر نکا هوش ز دست
چون بل رعد شد از آب غرق	گرم شد از آتش سوزان برق
گرم چنان شد که چو آواز داد	غلفند در کند کردن قناد
توس و فرج گشت گازار کوثر	از دو طرف خنک پی و سرخ توز

کس نم صد بزمار در میان	تاب کشد آتش برفش چنان
آب کرفش لب و سبزه کنار	جوی که شد مست تر و آب ار
ز زرمین بر نمود از خیال	صفت آب از توندانی حال
هم ز تو اضح پیش پیش میل	جوی رسیده به بلند خی میل
دور خنده ای بکران آه	زود رستی بغان آمده
آب گمان کرد بگردن خویش	حوض مدور که شدش آب پیش
کا در مین جنت بسی یافته	جفت زمین را همه بشکافه
پنجه یکی بچا و صد هزار	خاک یکی پنجه طوطی شمار
بچه طوطیت که تیدخ پر	سبزه نورسته تو کوئی مگر
بر سر آن شمره شده نقره پی	مرغ بسی ساخته در آب جای
کرده چمن طمره مرغان سوراخ	میوه این ضل ضل رسیده شاخ
آب تر شده از نازکی	خوشه انگور بدان چاکلی
کرده جمله جلالت درو	دانه او کرده طراوت درو
خنده همی که رسیده انار	خته شده سینه خرماز خار

میوه باغ ارنه یکی ده بود	پخته شود خوردنش آنکه بود
آب روان کشته بر سایه	یا فته از میوه زمین مایه
نفرک پنجه بچکیده زبر	کشته نبات زمین از سبزه
آب فراخ و هم ره تا به شک	آمده شکر همه از آب شک
لکر انبوه چو دریا چو شش	پیل ز چنبدن او در خروش
بود سر سبز زمین از آب تر	هم ز هوا سوخته می شد شتر
کر چه بود آب روان تا شکم	اسب نکرد آتش رخ دیج کم
نیمه شکر همه بر روی آب	رهت چو دریا که بر در حباب
تا علم شرح در آناه دور	سایه شان شد بجل کتور
خان جهان حاتم نقل نواز	کشت با قطع او ده سفر از
از کف خود در کرم حق شانس	کرد فراموش سپهر بی قیاس
من که بدم جا که او پیش از آن	کرد کرم ز آنچه که بد پیش از آن
تا ز چنان بخشش چاک فریب	بنده شدم لازم آن رکیب
من ز پی شرم خدایند خویش	رفته ز جای خود پیوند خویش

ماده بدی ز منسه اقم سنج	مادر من پیرن سبج سنج
کم وطن اصل فراموش گشت	رحمت از احسانش خاتم گشت
نامه نویسان ز پی خواندم	در غم وزاری ز جدا ماندم
چند کوی راه ندادم نجویش	کردم دلم نیم غمش ماندیش
باعثه دل ز نهایت گشت	چون کشش سینه ز غایت گشت
باز نمودند بحد او ندکا	حال خود و نامه منست
خردی من یه و بز کی نموه	او خود از اینجا که بز رکیش بود
تا نم اندر ده مقصود کام	داد اجارت بر ضامی نام
کرم روان کرد دوشتی زرز	ضحیح رهم زان کف در ما اثر
سکر کنان پای نهادم براه	تا ز چنان کجشش مفاسر شاه
راه چنین بود گشتی خیابان	یک مد کا مل نکیشم غمان
چشم کشادم برخ دوستان	خند و زمان بچو کل بوستان
وز می مقصود شدم سیر کام	یا قسم از لذت دیدار کام
در قدم مادر از زم ساز	و دیده نهادم بهر ران نیاز

مادر من آن خسته تیمار من	چون نظر افکند بیدار من
پرده ز روی شفقت بر کوفت	و اشک نشانان بزم در کوفت
بعد دو روزی که رسیدم ز راه	ز آمدنم بو که خبر شد بشاه
حاجبی آمد بستاند کی	داد نویدم بصف بندگی
خواستم و برگ شدن ساحتم	محمدی تازه بسپرو اجتم
رفتم و رخساره نهادم بجاک	تن ادب آموز و دل از ایشانک
فشن ترا دیده گشت دم ز بند	کردم نشا و بیانک بلند
شه که در چیده من دید تر	مهره بچید از ند مای در
داد با حسان ز پی پرورم	جا کی خاص دو بد ره زرم
یا فده اندر محصل اختصاص	مرتب در سلک ند میان خاص
چون دلم از فضل کرم شاد شد	خانه فخرم بر آ باد شد
گفت که احی چشم سخن برون	ریزه خور خواجه تو دیگران
از دل پاکت که هنر بر سر است	همت ما را طلبی در سر است
وز تو درین مکی انیست	وز تو شود خواسته من در

خواسته چندانت رسانم کنج	کز پی تو آهش نبری هیچ کج
من که عطای شوم این شده دوا	سجده کنان پیش و دیدم چو باد
کشتش ای جوهر جم جناب	بخت نبد به چو تو شای مجوا
من که بوم داعی مدحت طراز	تا چون تو را من آید نیاز
چون تو دهمی حاجت هر نفسی	حاجت تو چیت بخون کسی
باغ ناز گل طلب در مک و بوی	ابر نه از قطره بود آب حوی
حاصلم از طبع کز فکر است	عینت مگر فارسی نادر است
کز غرض شاه بر آید بدان	دولت من وی نماید بدان
بنده چو بنمود بشاه ز من	خدر نهی مایکی خوشترن
شاه زبان را بسخن بر کشد	هزل ز کج بیسته گوهر کشاد
گفت چنان بایدم ای سخن	کز پی روی تو نهی زرنج
چشم هنر را بسخن جان دهمی	شرح ملاقات دو سلطان دهمی
نظم کنی جمله بسحر زبان	قصه من بایر مهربان
تا اگر م سحر در آرزوی پای	آیدم از خواندن آن ل بجای

این سخنم

این سخنم گفت بکجور بود	از نظر لطف اشارت نمود
بود مرا غازی دولت چو باد	مهر زر و خلعت شاهیم داد
من شده مخصوص دی چنین	مایه بدستم نه و سودی چندین
نی قلم را ز هنر بسره	نی زرقم را ز کبر بسره
کوشه کرفتم ورق ل بدست	عقل سر اسیمه و نه نیست
آب معانی ز دم زار زود	واش طبعم تعلیم داد و دود
چون تو بکل شدم بدیشنج	سینه خالیم رون داد کج
خانه پار است سخن اسما	پرده بر اندخت عروسن حال
من زده بر عرش فکرت علم	محوت فکرت شده لوح و قلم
خواست مدد خاطر اندیشه رای	ز اهل هنر سنج معانی فرای
سوی قلم دست کشیدم نخست	کا دل ازو شد خط هستی دست
رانده نخست از قدرت برود	کرده رقم بر ورق کاف و فون
سلسله جنبان شده در باب علم	دهشته سر بر خطار باب علم
بر ورق اهل هنر کرده دروغ	روز و شب از خوردن و در چوغ

در

در بنارزس که روان کرده است
 راست بر دستکمی همچو تیر
 بهم زده در خشکی و تری قدم
 در طلب حرف تراشیده سر
 راکع و ساجد شده در هر قیام
 هیچ نبوده تقیماش قعود
 دوده او قبله نهد کابان
 اهوئی شکین سری بادوساخ
 تیر سپرد ار از و با خراش
 کرده سر اندر و شمشیر حرف
 در مثل خفت بجائی که خوست
 در بصر بر آمد چون فرغ بهنگ
 خارج چکان گشته ز منفار او
 خوانده در تیر سپهر صواب

کشف بر نامه از خردش نامه سیر کرده در لای خرد

دستکمی یافته بر هر که هست
 راستی او همه را دستکمر
 هم بسیار می و سپیدی علم
 که چه همه جحد کنندش سر
 در دل شب کرده بیکای قیام
 طاف که در عین قیامش سجود
 خوانده شده بر همه چون کابان
 وز دم او مشک بصحرای فراخ
 تیغ که بار از دور باش
 بلکه ز شمشیر رسیده بحرف
 خفته نخیزد مگر از دست راست
 نغمه طبل زده از نول زانغ
 ماهمه قاری شده از قار او
 نام قلم نغز خطی خطاب

دم زدم

دم زدم این خانه بود ای خام
 سوخته دود فراقتش بهم
 بطبخ سود از درون حجره و ش
 هم ورق رهانه او برده بود
 زاده بر دوده از هر زمان
 دیک خوشن و چنان سودا در
 دید چنین مآدره کس در جهان
 کرده چی شرف بصندیکونی
 کن نشد سایه که در پشت
 کرده در و خانه مصری پناه
 بس که فزون است زرق قلم
 هر چه سود و ورق مشکاش
 در شکم از خشک و ترش مایش
 بلکه شکم کرده بر پیش و کم



حجره دل سوخته دل ابکام
 و آب حیات و ظلماتش بهم
 روزنش از دود سویی و کوش
 هم قلم از مایه او کرده سود
 هر خلفش بر سر خود و دمان
 خامه چو کفلیز حیات در
 خاش بجا مانده است تو شون
 چون چه بابل همه بر جادونی
 سایه این چه یکشده بر چه
 یوسف مصر آمده در قفس چا
 آب سیه رانده بفرق قلم
 حل شده چون آب درونش
 کرده قناعت بر تر و خشک خویش
 مانده درین بزر برای شکم

کلمه

که کسی از رحمت خشکی تباب معتبر عالم و جاهل شده من چو ازین تخته کشیدم قلم کاغذ شامی بسبب صبح و دم ساده حریری ولی صافش پیش تای سر برآمده اندر نوزد آمد اجزایش فراهم ز آب که بود از دوسته تیغش گذر که غله سوزن منظر کشد بر زده از روی سپیدی علم نام حسد یا قه بر روی گذر پس که از حرف نداند گذشت حرف بحرف از قلم آرد سخن هر که گوی قصه فرو خواندش	دافع خشکیش در تخته قطره آب گرچه درون دروسه دل شده بر زدم از شکست بکاغذ علم اگر شد از آتش صبحش شام باقصب و خورشده پیوند پیش طرف حریری که توان بست و کرد لیک پراگندیش هم ز آب که ده از تیغ معقب ارض که کشش رشته دفتر کش لیک سیر روشنی از قلم زانش هر چه بسند و نهند لب حرف روان و توان گذشت لیک به سپید همه بر خوشین عاقبت الامره به چاندش
---	---

کارگشای

کارگشای همه ز سر روش قدر که آن یا قه لیکن سبک خامه که صد علم سانی نوشت انکه همین مهره او با کهر آینه دیده صورت کران من چو در این آینه رونمای همت مردانه بر بستم بکا باز نیاید قلم تا سه ماه تا زول کم مهر و طبع سست ساخته گشت از روشن خامه در رمضان شد بسجاده تمام انچه تیار رخ و بخت گذشت سال من آن روز اگر بر سر زین منظر آراسته که حجی پا	چشش آوار خود از کاغذ خوش وان سبکی هم ز نعلج شک علم جهانز همه بروی نوشت وانکه کهن حشش او با کهر صورت بر نقش که جونی دران سورچه ریختم آینه زای ریختم از خامه در شاه پور روز و شب از نقش سپید پای رهت شدین چند خط مادر از پس سه ماه چنین نامه یافت قران نامه سعدین نام بود که ششصد و هشتاد و هشت رهت بگویم همه شش بود با قبول دل دلهای شاه
---	--

تا چه شود خاص خد و نذوس	این نخل بنده بخواند پیش
عشقل	
باز بر تیره از هر سوی سبزمی کند سر بر باغی درون گردنستان بر ابرو دم اشک کان لاله زکین ما و شهادتی و روز بار و بار زاده خلق کوید در خود را کوی در مان ششوار از هر زمان گذردل من کند دیده که خاک درت سبر کند و نیکه چشم من هر که افزون تر می بارو شکست	سبزه را در هر چمنی آب دگر می کند سرو من باد که این باغ سر در می کند پیشتر در روز باران می سلف می کند ای شمشاد که خوشی آن سبزه می کند من همی گویم ولی از من که باوری کند صد بخار از زینت خاکیم سبزمی کند از بخار انگیزی خود خاک بر سبزمی کند این بخار بس که منم فرود می کند
 وقت یاران ش که باری که کمی وقت غمیش	 با جراحی چشم خسرو پیش لب می کند
من که در این آینه پر خیال کس چشمناسد که چرخ خون زده ام	بگر سخن را بنمودم جمال کاین که از حق برون کرده ام

ساخته ام

ساخته ام این همه لعل و کدر تا نم از فکر ت پنهانش هر کهری پنی و کانی درو درت حرفش همه بار یکی است حرف نیشن معنی خورشید تابا شب پره را هر منور بنام کنج که در شبه داشته مری جشی پیکر زومی جمال هر خط تو حید بر این لوح ارز هر رقم لغت ز نور شش کعب لفظ هر وصف ز پر و برین ذوق خیالات ز مستی پر هر غزلی تشنه عشاق کوش هر یک ازین بیت که جنت است	از خوی پیشانی و خون جگر که بیکر گاه بر پیشانش هر دورتی ملک جهانی درو آب خضر در دل تاریکی است رست چو اندر دل شب تابا مورچه را ملک سلیمان بگام شب ز کواکب علم افزا روی سخن راز جش داده خال همچو بالیست میانک نماز چون شب معراج بر زوار غیب مرد مک چشم معانی یعین داروی جراح و می کبیر پیش که بکشند درون پوش شد خوشی دل که چو جنت است
---	---

چ

چون سزنامه بر سرش هم کنند من که چو کردم عدو دش از تخت گشت ضرورت که گونش بعبه تا که دره بگری ای بوش منند در زجل باز گشتی شمار خواهش از خانه زمان کریز و آنکه خراشنده مردم بود اینک مبارک خلفی نامه را خامنه من که چه تراش افکن است زاغ زمانی که بخت برهای هم زنی خشک بنا تم دهد بر سخنی که ز قش رفت داغ زین همه سودا که فرور شیختم بود در اندیشه من دیرگاه	حیف بود زو که یکی کم کنند کم شد و سر مایه نمایدش دست بستم و دادم با مینان شد پیش و کش باز نشناسی که چند بفصد و چار و چهل و هشتاد آنکه نکرده دورتی حک ازین آه کسی کش خلفی کم بود دوده ازین به نبود خامه را رژوه که با که تراش من است بک روان از بند زاغ نای بنم رسواد آب حیاتم دهد طعمه طوطیست بمقار زاغ چسیت ز معنی که نه انکیشتم کردل و ننده حکمت نیاپاه
--	--

خند صفت

چند صفت کویم و آتش هم باز نام صفت هر چه هست طرح سخن ز روشش نو هم نوکنم اندر ره و رسم کهن کحل حسد نوکنم از هر مداد اول از آنجا که بر اکیزش سکه خود زین نشانه ای زین پس اگر عمر بود چند گاه زنگ زیادت ندیدم خامه را کا پنجه می کرد بدل خار خار کردن کونی که کونی کند کر چه ش از بهر چنین نامه ز پی آن شد ظلم سحر سنج من که نهادم ز سخن کنج پاک	مجمع اوصاف خطابش هم شرح دهم معرفت هر چه هست سکه این ملک بجزر و دهم پس روی و پیش روان سخن نور بصیرت نوکنم از هر سواد بر پنجم نگاه فروریزش تا نشانی نشینم ز پای کم بوس آید بسید و سیاه ساده تری بخش کنم خامه را یافت در این کاشن ز کیننگا بر چه منی آنکه چوئی کند داد مرا که می بیند کاشه کز پی آن باز نشینم بکنج کنج ز راند ز نظر مچسپت خاک
---	---

کرم

کرده ام تا جور سر بلند ورند هم زاب خودم زانجا یک درازین فن که بد من گشتم شیرم و رنج از پی یاران بم هر چه که بچسان کنی از همدان مار که گنجش بود اندر منگاک مر همه دانند که چندان کهر ورید هر کج فریدون جم کامم ازین نامه عنوان کشای کاسچه درین نسخه جویند کسی هر صفتی را که بر این بخشتم سور شدم برشگر خوشتر و بر کر چه در چسیده بسی دیدم دزد نه ام خانه برد گیران	در شوان باز بد ریافت کند رنج کردم چو تپی ما بجان دو گنم اورا و بصد تن گشتم نی سکت خانه که به شها خورم سنگت همان باشد و گوهر همان حاصل او چیت از آن کج جان کس نه ستان بدو شده در ده هدیه یک حرف بود بلکه گم نام بلندست که ماند سجای باید که از من سکین مبی شعبده تازه درو ریختم دزد دم دست بجای کسی هر چه چین گر گهری دیده ام خانه کشاده ز در دیگران
--	--

مایه هر فرد

مایه هر فرد که در عالم است ز آنکه که می گنم از هر کران هر چه که از اول در گنم گشتم قله زنی چند بهر گوشه است ثعب زوه کج نفعان مرا خادم پیش من ز ندر است شعرم خوانده و من کرده گوش شرم نازند که بخوانند گرم طرفه که شان دزد نه ترسند پای نزهتشان کر چه روانی دهد آنکه درین کج نهان کوهر است در که قد ز من شاه جهان کی شود آن مایه از آن کسی در خور هر لب نبود این لال	کر چه فزونیست بقیمت کم است ای منی نیست ز غارت کران ز بهره آن نیست که پروان گشتم کر ز من یاره دهندم بدست مرغ شده ریزه خوان مرا من گنم احسنت کران شتاب شان بان آوری من خموش بر من من سپنج کویم ز شرم صاحب کلام من شرمناک ستی بر بست کوانی دهد باز شناسد که گززان گشت سخله اگر یافت نمازند نهان کاسچه بکنجد بد بان کسی کسیت که آنجا برساند خیال
--	---

یک

یک بنظر کی زلف و خال	بدیه او شمرط بود در جمال
پیش نکر نیک و مکو بند پس	بدیه آن روی همین است و بس
انکه بقصان خیال منند	جمله کواکان کمال منند
برهنه آید همه را گفت کس	بی سنان را نکند یا کس
بی سخن آید همه را چو چای	چون سخن نیست چه گویند
چون علی لازم صورت بود	نیک و بد خلق ضرورت بود
انکه در در سخن آوازه پیش	تیغ زبان در روی از اندیشه پیش
هر چه ستایش کند مرد پیش	گر چه که بدست نیارم گوش
زانکه چو زین بن عبس در او فتم	رسم ازین مرتبه دور او فتم
چرب زبانی نبود سود مند	فضل بود کس بغیر بیعت مند
بد شو ان گفت نکور انکه نیست	یابد و یانیک برون زین نیست
کم زدم و کسی را و یک	بد همه جا بود و نیک نیک
انکه شناسنده این کوهر است	گر همه نفرین کندم در خور است
من بد کس نام و درم اندر زبان	و آنچه بود در است ندانم زبان

چون کرمی

چون کرمی نیست بجای اصل مرا	سرد شود ز آب سخن دل مرا
تا کی ازین شیوه پیشگی بوم	بی غرض آماج خدنگی بوم
نام کدائی کنم اسکندری	خلعت عیسی مسکنم بزخری
تختمانند در این روزگار	پیش ز رانده و ناهنر عیار
کو ردل از دولت کو تیر نظر	دولتشان از دل شان کو تر
حاقم درستم شده در جای لا	چون ان حایض که جو دو مصفا
بی کرمی نام فروشی کنند	بی کرمی مرتبه کوشی کنند
گر برساند مثل بر کدای	یک درمی ده طلبند از نای
بر در سر مایه خود مدخلی	بدره و نیار لصا جبدلی
گفت که بنظر عطشانی بکن	تا شود دم شپس و عاثی بکن
مرد پذیرنده بی خواب و خورد	بدره بدودا که ای نیک مرد
پیر کفشش که پر پشت است	آنچه که کم میکند پیر است
گفت بد و منعم سود آرزای	ز آنچه که هم سود بگویم بجای
مرد پذیرنده خواب و خورد	بدره بدودا که ای نیک مرد

باز پذیر این ز چو من سلسی	ز آنکه تو منگسستی زین بسی
چون همه میل تو پیشی درت	این کم تو هم تو اولی ترست
آنکه ندارد صفتی مردی	غیت را در میان آدمی
خاصه کانی که بهمت کند	طن نبری که ز نوب آوند
این سخن چند که بی خوست است	شاعری نیست که آن رت است
که چه چنین راست بنا نیست	راست بی هست که شویش
یک بنجو آهش چو پرانیت	بجز بنجا ایا بدر پادشاه
هر چه بگویم ز کسم باک نیست	ز هر سخوردی غم تریاک نیست
نیت آن دارم زین پس باز	که در شش نیز بزم نیاز
پشت بنجویم به تباهی ز کس	بجز بنجا و ندکنم روی بس
خسرو من بگذر ازین کفشکوی	نیکی خود کن بد غیر می کوی
چشم تو از صیب تو دیده هست	از درگی پرس که عیب چیست
چشم بنجو باز کن چون چنان	پن سوی خود یک چشم گمان
صیت نظر سوی خود انداختن	صورت خود قبله خود داشتن

زین دوره اوراق مرز و نورد	چند توان نازش سپوده کرد
تا کی از آن مایه بی مایگان	با بکت بر آری چو فرو مایگان
چون جرست چند فغان توی	خشک زبانی و میان توی
گیر که نطق سخن از در کند	کس بدروغی چه شاعر کند
حاصل شد ویر کم و کاست است	راستن مردان سبب تر است
چون نگیری حاصل چندین	پهیده باشد و ناسودمند
بس که دلت کرد از اندیشه خون	تا سخن را زول آری برون
کیست که آنجا شد و کاری تیا	کیست که آن در زد و باری تیا
صدق در این مرحله یار نیست	بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکه پیرانت روی	ترک بویهای جوانان بکوی
شعر چو باد است ز باد بهار	با و خزانگی که بر آرد غبار
ای کم از آن باد که در آورد	و آخر کارت دم سرد آورد
چند چو چپا ده بر هر کسی	زرد کنی روی ز سبب خشی
باز سپیدی بهوا کن شکار	ز باغ نه چسبند بگر کس گذار

چون که بدیدی طمع از ناک	صرف کن کو هر خود چرخان
مرد می نیست چو در چشم کس	چشم نکه دار از سبب حس
کل بحر اکاه سنوران بر	آینه در خانه کوران بر
لیک از آنجا که طمع خویشت	ملک قناعت زبنازویشت
از قن کار ز شول شست و غ	پر حوصل نشود پزراغ
پسده با توجه لی میز نیم	در کشائی تو ولی میز نیم
هر چه در می دم تودودی شد	پند بسی دادم و سودی شد
چون تو چنین غافل از کار خویش	من بروم بر سر کار خویش
این سخن چندی که از بر سمع	طبع پراکنده من کرد جمع
فکر بسی داد جگر کا هم	عمر بسی رفت بگر ای هم
بو که بر کر می هست کانه	یاد کنندم بچین نامه
سر که بسی هست و سکر نشین	خبر صفتی خیر و در گیتش
و صنف بر آن کر نه برو مانده ام	کز غرض خصمه روانده ام
چون سخن از لطف نشانی شد	کالبش صورت جانانی شد

خال تکلف زدش به جبال	نفر نماید مکرش از خیال
دیو بود یا قه ره در بهشت	یا قه پیرایه کانون رشت
عیب چنان بود که نهفته ام	کاینچه بگویند همان گفته ام
چون منم از بی زرگیان خویش	مسترف عمر بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران	چون نکرند زره پیش در آن
عیب یکی نیست که چونید با	چون همه عیب است که چونید با
خورد و نگیرند و زرگی گنند	دنبه چنان نیست که زرگی گنند
بار خند ایام غافل بر از	این ورق ساده که بستم طراز
کر چه که امروز جمال منست	عاقبت الامر وبال منست
هر چه در و شد رقم از خوب شست	این که تقدیر تو بر من نوشت
گیر که سفتم در نا سفی است	یا سخنی رفت که نا کفشی است
چون ز تو شد این همه ناخیز خیز	هم تو کنی در دل خلقش غیز
عیب شناسان بگویند منند	بی هنران جمله بگویند منند
تو بگرم عیب من عیب گوش	در نظر عیب شناسان پوش

عفو کن آن را که رضای توست	توبه ده از هر چه برای توست
سرشته انصاف بر چشمهای	بگر من آنکاه بدیشان نهای
واغ قبولی بکش اندر برش	تا نکند باد خسان بر ترش
بو که بر آرد بچشمین از نام	بر درش خدمت من و السلام
در نظر شاه مبادا کن	این غولم ختم بر این شد سخن
عزل	
نامه تمام گشت بجانان که می بود	پیغام کالبه بسوی جانان که می بود
این خط سرب سپهر بدید که میدید	وین در و سپهر بدرمان که می بود
این نامه نیست پیر کافدین است	پر خون زد دست بجز جانان که می بود
ماییم و شتر طنبدکی با هر شوق	این بندگی بخدمت ایشان که می بود
یکجا من و دل من جان من از سر تق	گشته شدیم قصبه سلطان که می بود
گفتم با دو کشت که دیو که گشته	انزوه سپوشن سلیمان که می بود
جانان من بجز تو هر مونس منی که است	غم می بر روی غم من آن که می بود
کوشی نگاه در بفرمان خویش دل	دارم ولی بکوی که فرمان که می بود

در داکه دل خسر و چاره میرود
 و آگاه نه ز بردن آل آنکه سب بود

در عهد جاوید مهشدا علی حضرت قدر
 قدرت شاهنشاه اسلامیان پناه سلطان
 السلطان بن سلطان و انخاقان بن انخاقان
 انخاقان سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد
 ملکه و سلطان الهی اسیر الدوران این کتاب
 مستطاب قران السعیدین حکیم فاضل اشعرا
 و افصح المتکلمین احسن و دهلوی بزیر طبع رسید
 قیمت هر جلدی چهار هزار و بیارست خزن میرزا آقا

Blank page with faint, illegible markings and a large stain at the top.

Blank page with faint pencil scribbles and a circular stamp in the bottom right corner.

